

Program # 477

مثنوی معنوی، دفتر دوم، از بیت ۷۷۶

ملامت کردن مردم شخصی را که مادرش را کشت به تهمت

آن یکی از خشم مادر را بکشت

هم به زخم خنجر و هم زخم مشت

شخصی از خشم، مادر خود را با ضربات دشنه و مشت کشت.

این تمثیل، تمثیلی بسیار قوی ست و جلب توجه می کند، زیرا هیچکس مجاز نیست مادرش را بکشد. همانطور که بعداً اشاره می کند، این مادر، مادر زیست شناختی ما نیست، بلکه همین من ذهنی ماست که ما بعنوان هشیاری وارد رحم آن شدیم.

ما، بعنوان هشیاری وارد رحم مادر زیست شناختی مان شدیم. پس از "نه" ماه اقامت در شکم مادر، متولد شدیم و پا به این دنیا گذاشتیم. حس های پنجگانه مان مثل دیدن و شنیدن و ... همچنین فکر مان، آغاز به کار کردند. مفهوم خوب و بد و قضاوت کردن و ... را یاد گرفتیم و با این فرآیند وارد ذهن شده و جذب اقلام ذهنی مان شدیم. اقلام ذهنی، همان چیزهای دنیایی و جهان است.

چون ذهن، فقط هشیاری جسمی ست، وقتی در شکم ذهن هستیم، همه چیز را جسم می بینیم.

پس ما دو مادر داریم. همانطور که مولانا می گوید: یکی مادر زیست شناختی، و دیگری مادر دوم مان که ذهن است.

حال، مولانا به مادر دوم، که ذهن ماست، اشاره دارد:

ما بعنوان هشیاری بی فرم، در رحم ذهن هستیم و قرار است که از درون آن متولد شویم، این تولد، معادل همین کشتن است.

مادر دوم، همین نفس ماست. باید صورت قصه و اجزای آن را در خودمان ببینیم.

ما بعنوان هشیاری بی فرم، به مثابه همان شخص هستیم. هشیاری بی فرم، از خشم، یعنی به تنگ آمدن از اتفاقات، دنبال صورت یا فرم در دنیا می گردد تا بتواند کسی را باعث اتفاق یافته و او را ملامت کند. همانطور که در دنباله قصه قبل مولانا به ما گفت: هر اتفاق یا ناراحتی که برایمان رخ می دهد، بعنوان من ذهنی که در شکم و رحم ذهن هستیم و هشیاری جسمی داریم، به بیرون (دنیا)، نظر داریم و به دنبال صورت یا فرم برای ملامت، می گردیم و می پرسیم: این اتفاق تقصیر چه کسی بوده؟

در واقع بند ناف ما به مادر ذهنی مان بسته ست. او تصمیم می گیرد که چکار باید بکنیم و ما فعلاً اختیار نداریم. اتفاقاً در اینجا هم بجا، مولانا، تمثیل مادر را زده.

در ابتدای زندگی، بعنوان یک بچه، بزرگترین مقام و معلمی که می شناسیم، مادرمان است.

قرار بر این است که مادر، مشوق و منبع عشق و محبت و لطف به ما و راهنمای سود و زیان مان باشد.

به عبارت دیگر، در واقع، این ذهن هم که مادر دوم و معلم ماست، برایمان تعیین تکلیف می کند که چه کنیم و چه نکنیم.

پس ما دو مادر داریم: مادر زیست شناختی مان، ما را زاییده. مادر ذهنی مان که هم اکنون در شکم او هستیم.

مولانا می گوید: اگر این دو مادر هر دو از جنس نفس باشند، به یک اندازه به ما ضرر می زنند.

در واقع، پدر و مادر زیست شناختی ما، باید به بچه شان عشق بورزند. مسکن و تغذیه و راحتی اش را تأمین کنند و به مدرسه ببرند و بیاورند و مواظب پیشرفت تحصیلی اش باشند و در زمینه عشق راهنمایی اش کنند و ... اما پس از هیجده سالگی باید، از نقش پدری و مادری دست بکشند. بعنوان یک عاشق و یک زمینه عشقی، با بچه شان برخورد کنند نه از موضع و پایگاه هم هویت شدگی با نقش پدری و مادری شان.

در رابطه با مادر زیست شناختی که ما را زاییده، صحبت می کنم:

اگر او، با نقش اش هم هویت نشده باشد، می تواند معلم خوبی باشد و واقعا" از موضع عشق راهنمایی هم بکند، اما وقتی فرزندش هیجده ساله، بیست ساله شد به او بگوید:

تو مستقل شده ای و می توانی روی پای خودت بایستی. کار پیدا کنی و زندگی خود را اداره کنی و ...

نه اینکه پدر و مادر، با نقش شان هم هویت شده و به فرزندشان یا ما بچسبند و بگویند: من و تو یکی هستیم، تو امتداد من هستی و من هویت خود را از تو می خواهم و کارهایی را من نتوانستم انجام دهم، تو باید انجام بدهی، وقتی موفق می شوی من هم حس موفقیت می کنم. من تا بحال چنین حسی نداشتم، من آدم شکست خورده ای هستم و تو باید با موفقیت مرا سر بلند کنی و به من شخصیت بدهی، و ...

تو ای بچه!، اگر پنجاه ساله هم بشوی من مادر، بیشتر از تو می فهمم. من باید برایت تعیین تکلیف کنم، چه نوع تحصیلی کنی، کجا؟ و با چه کسی؟ زندگی کنی و حتی موقعی هم که با کسی زندگی می کنی، باید به امورات تان دخالت کنم و اگر اینکار را نکنم وظیفه مادری ام را ادا نکرده ام.

این هم هویت شدگی با نقش است، عشق نیست. این نحوه برخورد درست نیست. غلط است.

ما مادرانی را می بینیم که می خواهند برای پسر چهل و پنج ساله شان، زن بگیرند. این، یعنی کاملاً" هم هویت شدن با نقش مادری. در هم هویت شدن با نقش مادری، عشق نیست.

حالا به درجه ای که ما با نقش مان هم هویت ایم، شبیه آن یکی مادرذهنی هستیم که این شخص می خواهد او را بکشد.

همانطور که از من ذهنی (مادر دوم مان)، به تنگ می آییم، از مادر زیست شناختی مان هم اگر هم هویت با نقش اش باشد، به تنگ می آییم. یک پسر پنجاه ساله کمتر از مادرش نمی داند.

همانطور که مادر دوم ما، یعنی مادر ذهنی مان در دسر تولید می کند، مادر زیست شناختی مان هم اگر با نقش اش هم هویت شود، در دسر برای خود و بچه اش درست می کند. نمی گذارد فرزندش راحت زندگی کند.

یک قسمت من ذهنی، هم هویت شدگی با نقش هاست: نقش مادری، نقش پدری، نقش استادی، نقش فروشنده. هر نقشی ... که با آن هم هویت شوی، زاینده گی و تأثیر گذاری اش را از دست می دهد.

حالا، در مورد مادر دوم مان صحبت می کنیم: دو نوع فکر و دو نوع نگاه هست:

- یکی اینکه ما از جنس حضور و از جنس هشیاری ایزدی هستیم. وارد ذهن می شویم و آنجا مدتی می مانیم. جدایی را یاد می گیریم. نه سال، ده سال، پانزده سال، بیست سال در درون آن می مانیم. سپس، باید از آنجا خارج و آزاد شویم. در اختیار خدا قرار بگیریم. در اینحال، وقتی فکر می کنیم، عمل می کنیم، خود زندگی، از طریق ما عمل می کند این راه درستش است.

- جذب ذهن شده، در شکم مادر ذهنی مان اقامت کنیم (راه غلط) و دوست داشته باشیم آنجا بمانیم و به فکر بیرون آمدن نباشیم. راجع به این بیرون آمدن، با اصطلاحات مختلف مثل: بیدار شدن. بیدار ماندن. خود بیدار شدن، جدا شدن هشیاری حضور از فرم های ذهنی. هشیاری ایزدی (ما هستیم). نرفتن دوباره به شکم مادر ذهنی، آشنایی دارید و قبلاً" در مورد آنها صحبت شده.

در اینجا، با توجه به اهمیت موضوع و برای اینکه مولانا توجه مان را جلب کند از اصطلاح: مادرش را کشت (زاینده شدن از من ذهنی)، استفاده می کند. نکته قابل ذکر اینکه: باید بدانیم اجزای قصه چگونه با وضعیت ما منطبق می شود.

ما نمی توانیم بگوییم نفس بد است. نفس چیزی ست که ما در درون آن هستیم، اگر بگوییم نفس بد است، باید نفس را زد و کشت، درست مثل این است که بگوییم: یک مادر حامله را باید زد و کشت. در حالیکه، در شکم مادر حامله بچه هست. او را بکشیم، بچه هم با او می میرد. برای همین است که این تعادل و این مواظبت و این ملاحظه باید رعایت شود. ما اکنون در شکم مادر دوم هستیم، این مادر هم مستحق احترام است، البته تا جایی که اقامت مان بدر از آن نکشد.

یعنی اگر ما ده سال، پانزده سال، بیست سال، در شکم مادر دوم مان بمانیم، به این مادر، به نفس مان می توان احترام گذاشت.

بالاخره نفس هم مفید است و کاری انجام می دهد، نمی توان با چماق و بی دلیل به سر نفس زد و گفت:

از همین ابتدا، از همه چیز محروم شو.

این کودک، در آن درون می میرد. نمی توان جوان یا حتی انسان بالغ و پیر را از چیزهایی که نیاز دارد، محروم کرد و فشار ناخواسته و ناآگاهانه و کیلویی و تنی وارد آورد. بررسی مسئله چنین نیست.

نفس، این مادر دوم ما هم، مانند خانم حامله مواظبت می خواهد.

اما، این تمایل بیش از حد ما برای دویدن به بیرون و پیدا کردن مقصری برای ملامت، از کجا می آید؟ هیچکس ظن نمی برد که خود من ذهنی ست. نفس ماست.

هیچ موقع بنظرمان نمی آید که وقتی در شکم مادر دوم مان هستیم، همه بلاها را خودمان سر خودمان می آوریم. کسی دیگر نیست. دیگران نیستند.

مولانا می خواهد بگوید: یک هشیاری، یک شخص، یعنی شما، در شکم مادرتان فقط با بند ناف وصل هستید. به عبارت دیگر:

ما متولد شده ایم ولی متوجه آن نیستیم. یعنی من و شما الآن از مادر دوم مان متولد شده ایم منتهی با بند ناف بزور خودمان را به این مادر دوم بسته ایم. اگر این بند ناف را قیچی کنند ما دیگر به جهان نگاه نمی کنیم به خودمان نگاه می کنیم. به همین راحتی.

ولی عادت کرده ایم به بیرون بدویم.

اما بعنوان انسان به این شناخت رسیده ایم که دیگر کافی ست.

- ناآگاه بودم و من ذهنی خیلی بلا سرم آورد. اما الآن می دانم که فقط به علت بند ناف ام که به این مادر وصل است، هر چه می گوید، گوش می کنم. از وقتی که مرا زاییده دیگر به درد من نمی خورد و احترام هم ندارد. می توانم به او گوش ندهم.

تا زمانی که در شکم، مادر دوم مان بودیم، احترام داشت.

پس، یکی از خشم، یعنی از سرخوردگی و تأسف و از بلاهایی که مادر دوم سرش آورده بود، به زخم خنجر و به زخم مشت، او را کشت و گفت: کافی ست دیگر نمی خواهم.

یادمان باشد، کشتن نفس به این سادگی نیست. مگر می گذارد؟!.

اما، هر دفعه که شما به این برنامه توجه می کنید یا آثار مولانا را می خوانید و روی خود کار می کنید، اقلام من ذهنی تان را شناسایی می کنید، و می دانید که شناسایی مساوی آزادی ست، یک مشت به نفس می زنید. اصلاً "کشتنی هم در کار نیست، بلکه شناسایی تان کامل می شود. شناسایی می کنید، شناسایی می کنید، شناسایی می کنید، تا جایی که می گویند:

من از جنس هشیاری ایزدی هستم، از همان اول از جنس زندگی بودم و به این باورها و به این اقلام ذهنی احتیاج ندارم، اینها فرم و الگوهای ذهنی و باور هستند و من از جنس باور نیستم.

به نظر من، مولانا می گوید: هر شناسایی، یک مشت است.

ممکن است سوال شود که یکی که خنجر دارد مشت دیگر چیست؟ بله، مشت می خواهد. هر شناسایی کوچکی که از این ذهن، از این مادر بد خاصیت می کنیم و زیر بار آن خاصیت اش نمی رویم، یک مشت است که او را گنج و ضعیف می کند و یک جایی حواس اش پرت می شود و ما می توانیم خودمان را بیرون بکشیم و بند ناف را از این مادر دوم با خنجر، پاره و خودمان را از زیر سلطه اش بیرون بکشیم.

کشتنی در کار نیست. بصورتی نیست که کسی، کسی را بکشد. در رابطه با مادر زیست شناسی مان هم همینطور. طبق این سمبلیسم، واضح اندر واضح است که منظور این نیست که ما مادر زیست شناسی مان را اذیت کنیم و یا مشت بزنیم. نه، باید سمبلیسم را بفهمیم و روی خودمان اعمال کنیم.

پس این تمایل بیش از حد یا عادت و اعتیاد ما به جهان، که همه اش دنبال چیزی یا کسی می گردیم، ببینیم که چه کسی؟ این کار را کرده؟ یا چه چیزی؟ می توانم گیر بیاورم؟ که از آن زندگی و هویت و امنیت بگیرم، به علت بند نافی ست که هنوز به این مادر وصل است هر چند که متولد شده ایم.

بمحض اینکه شناسایی کنیم که دیگر در شکم این مادر نیستیم، بند ناف را قیچی کرده ایم.

گفتم: این شناسایی بسیار مهم است. همینطور که در قصه هم می گوید: آرام آرام و روز به روز شناسایی مان را جلو می بریم و صبر می کنیم، شناسایی می کنیم و صبر می کنیم. بالاخره متوجه می شویم که ما اصلاً "خود زندگی هستیم. خرد از درون می جوشد و بالا می آید و احتیاجی به نصیحت های این مادر مضر نداریم.

آن یکی گفتش که از بد گوهری

یاد ناوردی تو حق مادری

یک نفر به این شخص گفت: تو به علت سرشت پلید، حق مادری را فراموش کردی و چنین جرمی مرتکب شدی.

اگر ما نفس مان را بکشیم، مردمی که نفس دارند به ما چه می گویند؟ شروع به ملامت مان می کنند. برای آنکه آنها هنوز با بند ناف شان به مادر نفس شان وابسته هستند. از راهنمایی های مادر نفس شان پیروی می کنند. مثلاً "می خواهند غیبت کنند. ما مشارکت نمی کنیم.

چون می دانیم کسی که پشت سر دیگری غیبت می کند، برای بدست آوردن احساس برتری ست. زیرا در این غیبت: اولاً "می خواهد خبری را در مورد شخص سومی بدهد، به این ترتیب به نفر مقابل می گوید: من از تو برترم، چون این خبر را من می دانم و تو نمی دانی و چون نمی دانی پس، من از تو برترم.

از طرف دیگر چون این خبر، خبر بدی در مورد شخص سوم است، من نسبت به او هم برترم، چون این خبر بد شامل من نیست. اینجا مادر نفس ما دو برتری بدست آورد. حال، چون شما بر این موضوع آگاهید، دیگر در این امر مشارکت نمی کنید. اگر هم مشارکت نکنید، آن شخص وابسته به نفس به شما می گوید:

چرا مادرت را کشتی؟ گردنت حق داشت.

این من ذهنی نماینده شیطان است و هیچ حقی گردن ما ندارد. به هر کاری که ترغیب مان کند، ناز است. بادام پوک کاشتن است.

تا ده سالگی، پانزده سالگی و حتی تا بیست سالگی وجود من ذهنی خوب و لازم بود. البته اگر جامعه حمایتی باشد و پدر و مادر عاشق باشند، در خانواده فضای عشق جاری باشد، ده سالگی کافی ست. در چنین فضای عشقی، در ده سالگی، ما می توانیم من ذهنی و بعد از آن جدایی را تجربه کنیم و به کمک پدر و مادرمان، از من ذهنی زاییده شویم. از آن به بعد، رشد و گسترش مان بلحاظ جسمی و ذهنی بوسیله خرد زندگی صورت بگیرد و نه بوسیله من ذهنی.

در جامعه ای که عشقی نیست، ما چه چیزی را رشد و گسترش می دهیم؟ همین مادر ذهنی مان را.

در یک جامعه رقابتی، از پایگاه من ذهنی، در نه سالگی، ده سالگی، ما چه چیزهایی به بچه هایمان یاد می دهیم؟ رقابت و درد روی درد.

گسترش از پایگاه من ذهنی ست و انباشتگی درد. بعضی ها در بیست سالگی کاملاً "دچار افسردگی هستند.

حال اگر کسی مادر نفس خود را شناسایی و بگوید: من آن جوان و هشیاری حضورم که جذب ذهن یعنی مادر دوم شده بودم و او را شناسایی و می خواهم از درون او خود را بیرون بکنم، برادران یوسف ملامت و اذیت اش می کنند و می گویند: چرا مادرت را کشتی؟!، بر گردن تو حق داشت.

به عبارتی دیگر: چرا درکارهای مخربی که ما از پایگاه ذهن انجام می دهیم، مشارکت نمی کنی؟.

پس، چقدر این نصیحت مولانا مهم است: کسی که می خواهد اقلام و شگردهای من ذهنی را شناسایی و از آنها پرهیز کند، کسی که تمرکزش روی خود است، کسی که خودش را از ذهن زایانده و به حضور رسیده، مواظب باشد و زیاد دم نزند، چون مردم حسودند. برای اینکه اصل این است که زندگی خودش را زنده، و زندگی کند. عشق و خرد را از اعماق وجود خود بیرون آورد و در جهان پخش کند. با دیگران چکار دارد؟! اما دیگران ملامتش خواهند کرد: حق مادری را رعایت نکرده ای!.

هی تو مادر را چرا کشتی بگو

او چه کرد آخر بگو ای زشتخو

آهای، بگو ببینم چرا مادرت را کشتی؟!، ای بد خلق، او چه گناهی کرده بود؟!

کسی که مادر نفس اش را بکشد، یعنی نسبت به نفس اش بیدار و دهان به دهانش نگذارد و زاییده و آزاد شود، مردمی که نقص دارند او را ملامت می کنند:

چرا اینکار را کردی، مگر او چه کرده بود؟ ای زشت خو؟!

ما که این همه پرهیز کرده ایم، این همه شناسایی، این همه تلاش برای کار کردن روی خود، حال که از زندان و مفلسی و زرنگی و توقعات و فساد که نفس، یعنی مادر ذهنی مان، ما را بر آن می خواند و تشویق می کند، رها شده ایم، ما که خوی خوب و ایزدی پیدا کرده و تبدیل به هشیاری ایزدی شده ایم، توسط مردمی که تابع نفس اند، زشت خو هم خطاب می شویم !.

گفت کاری کرد کان عار ویست

کشتمش کان خاک ستار ویست

قاتل به سوال کننده گفت: مادرم کاری کرده که سبب ننگ و رسوایی او شده. او فاسق گرفته بود.

(بقول امروزی ها بطور نامشروع هر لحظه با یک مرد رابطه داشت). من او را کشتم و خاک کردم. تا خاک گور پوشاننده معایب و مفاسد او باشد.

حال، شما این قضیه را بر خودتان منطبق کنید. ما هشیاری ایزدی هستیم. به ذهن می رویم، یک باشنده توهمی و فکری بنام من ذهنی ایجاد می کنیم. اما این من ذهنی فوراً می خواهد از زندگی جدا شود اما چون نمی تواند روی پای خود بایستد، خود را روی باشنده ای دیگر بنام غیر منعکس می کند، هم وجود خودش توهمی ست و هم آن غیر نامشروع است. از نظر زندگی غیر قانونی ست.

وجود این باشنده توهمی، بر اساس ستیزه با خدا، ستیزه با زندگی ست. وقتی از زندگی قطع شد نمی تواند زنده باشد و در عین حال می خواهد مستقل شود و خودش را نگه دارد، با ستیزه، با غیرعشق بازی می کند.

ما هم این موضوع را متوجه ایم: مادر دومی داریم که خیلی به ما توجه ندارد و حواس اش برای ستیزه با چیزهای بیرونی ست. برای همین است که بیرون می دویم.

الآن بعنوان آن هشیاری حضور، اگر ذهن مان را تماشا کنیم این مادر را می بینیم: هزار دلار به من امروز ضرر خورده، چه کسی باعث آن شده؟ نمی گویم: بگذار ببینم که بعنوان هشیاری حضور چه اشتباهی مرتکب شده ام؟ چه فکر یا عمل غلطی انجام داده ام؟.

می گویم: کسی پشت سر من حرف زده، کسی به من لطمه ای زده، کسی با من دشمنی می کند، دشمن پیدا کرده ام. (دقت و توجه نمی کنم که ببینم خودم چکار کرده ام؟!).

می گویم: آنها دشمن من هستند. من چرا به دشمن احتیاج دارم؟

- من احتیاج ندارم، مادر ذهنی ام احتیاج دارد.

کاری کرد که سبب رسوایی ست. ما درون این مادر دوم یعنی من ذهنی هستیم. هشیاری ما جذب آن شده.

هر بار یکی از الگوهای ذهنی آن را می رقصانیم.

این من ذهنی، که تصویری ذهنی ست، با شخصی نامشروع و توهمی و تصویر ذهنی دیگری می جنگد. اگر، این تصویر ذهنی دیگر، نباشد، آن من ذهنی فرو می ریزد. اتفاقاً ما خدا را هم همینطور در ذهن مان تجسم می کنیم.

این من ذهنی ما نمی تواند خدا را بشناسد. اگر بتواند او را بشناسد باید فرو بریزد و دیگر وجود نداشته باشد و ما از درون آن بیرون بیاییم.

در این تمثیل، ما همان شخص، از جنس خدا هستیم، اما همینکه درون مادر دوم جا می گیریم، او برای ستیزه، و تقویت خود، غیری را برای خود ایجاد می کند. این غیر ممکن است همسر یا بچه یا دوست باشد.

آیا ما می توانیم صبح، ریلکس و آرام و شاد، از خواب بیدار شویم؟ لحظه به لحظه این شادی و آرامش را تا موقع خواب شب نگهداریم؟ به هر کسی هم که می رسم، اوقات مان تلخ نباشد؟، به کسی بد نگوییم؟، بحث و جدل نکنیم؟، می شود؟ البته که می شود. حق ماست. ما از جنس زندگی، آرامش، هستیم. می توانیم بعنوان زندگی، این شخص هم همینطور، وقتی که در شکم مادر دوم اش نباشد راه برود و شادی و خرد و لطافت و عشق را در جهان پخش کند و شب هم راحت بخوابد.

ولی ما اینطور نیستیم. همین چند دقیقه اول که از خواب بلند می شویم، با اینکه استراحت کرده و هنوز آثار زندگی در ماست، بمحض اینکه بهانه های مادر دوم غالب می شود، نگرانی ها ردیف می شوند و بدنبال مسائل مان می گردیم، چپبستند؟ فلان کار را چه کنم؟ آن دیگری را چطور؟ کارم چه می شود؟ در آینده چه می شود؟ بدهی چه می شود؟ به این و به آن گیر می دهد، با غیر باید بجنگد و ستیزه کند و واکنش نشان دهد.

در غیر اینصورت نمی تواند زنده بماند. آیا ما می توانیم اصلاً واکنش نشان ندهیم؟ زن و شوهر هر روز دعوا نکنند و شاد باشند؟ البته که می شود. بله. به شرط اینکه این مادر را بشناسند و آنقدر پیشرفته باشند که او را بکشند و زیر خاک کنند. این زیر خاک کردن به این معنی هم هست که:

اگر از من ذهنی بیدار و بیرون آمدم، گذشته دیگر گذشته، کاری به گذشته ندارم و به آن نگاه نمی کنم.

اما، آیا وقتی به حضور بیدار می شوم، گذشته با آن کارهای بدی که مادرم کرده روی حال اثر دارد؟ نه.

گذشته مهمتر از حال نیست. گذشته توهم است و حال زندگی، خداست. ما که از جنس حضور هستیم، این لحظه با خدا یکی، و در واقع خدا ما را هدایت و زندگی می کند و به هر حرف و عمل مان می ریزد و لحظه به لحظه خردو شادی زندگی از ما عبور می کند و این تجربه ای دائمی ست. اینطور نیست که بعضی ها می گویند: من یک موقعی یک دقیقه حضور داشتم. چرا رفته و نمی آید. یا خواب دیدم فلان جا پرواز می کردم، و ... این به معنای حضور نیست. در حضور، شما تسلیم هستید و اعتراض نمی کنید و تماشاگر عبور زندگی زنده از خودتان هستید.

در این تمثیل، مولانا، به وسیله مادر زیست شناختی به مادر ذهنی مان اشاره کند و برای جلب توجه ما، از کشتن مادر (دوم مان)، صحبت می کند. همینکه صحبت از کشتن مادر می شود شنونده حساس و می خواهد ماجرا را دنبال کند. مادر را که نمی کشند. به هر حال مادر زیست شناختی ما تا آخر احترام دارد. یعنی اگر مادر ما اشتباه هم کرده، مثلاً در دو سالگی یا ده سالگی مان، حرف های ناروا یا کتک مان زده و ما امروز بیدار شده ایم، او را می بخشیم و برایمان محترم و تا آخر در خدمت ایشان هستیم.

صحبت مولانا را مادرها هم می شنوند. اگر آگاه شوند، بیدار می شوند و گذشته را زیر خاک می کنند.

هر موقع نقص یا نکته ای منفی یا عادت و کار بدی را شناسایی و کنار بگذاریم، آنها زیر خاک می روند. حقیقتاً دیگر نباید آن را به روی خود بیاوریم و خود یا دیگران را ملامت کنیم.

صحبت عذر خواهی هم هست. اگر ما بیدار شویم، به کار بدی که انجام دادیم اعتراف و عذر خواهی می کنیم. و اگر کسی هم عذر خواست عذراو را هم می پذیریم. حتی اگر پدر و یا مادریم، اعتراف می کنیم: عذر می خواهم، نمی دانستم، اشتباه کردم.

بچه باید ببخشد. پدر یا مادر هم باید بچه را ببخشد.

پس ما فهمیدیم که عار چیست. اگر کسی یک لحظه، غمگین باشد، بترسد، درد ایجاد کند، عار است. این ننگ بشر است.

البته این رفتارها را، آن شخص حاضر به حضور انجام نمی دهد، بلکه این مادر بدکاره انجام می دهد. مذمومیت این رفتار به حدی ست که مولانا می گوید: این مادر فاسق گرفته و اعمالش نامشروع است. تا به این طریق ما متوجه شویم که ما خودمان انجام دهنده این رفتارها هستیم. صحبت از خود ماست.

مادر و شخص، خود ما هستیم. می خواهیم بگوییم: این سیستم فکر و عمل، از نظر زندگی و خدا، نامشروع، عار و ننگ است. از نظر خدا نامشروع است که ما بترسیم و غمگین باشیم و درد ایجاد کنیم. باید بیدار شویم.

سپس صحبت از بدخاصیتی می شود، یکی از خاصیت های بد این مادر، دائم، نگاه کردن به آینده ست.

وقتی به ذهن می رویم و در شکم ذهن مان هستیم، آینده و گذشته زنده ست. بنظر می آید گذشته ما، لحظات مختلف بوده و این لحظات مختلف، یکی بد و یکی خوب و یکی متوسط، داستان زندگی ما را تشکیل می دهند و این داستان زنده ست.

البته که چنین چیزی نیست. چون مادر دوم مان (ذهن مان)، از جنس جسم است این لحظه را بصورت جسم می بیند. در حالیکه این لحظه از جنس زندگی بی فرم است. این لحظه فضای یکتایی، وحدت است. این لحظه فضای زندگی، خداست. مادر دوم ما که عینک او را ما هم به چشم زده ایم، اتفاق و وضعیت و موضوع این لحظه را می بیند و چون وضعیت این لحظه به او زندگی نمی دهد، دائم به آینده نگاه می کند.

پس، مادر دوم ما، یا ما بعنوان مادر دوم، دائم به آینده نگاه می کنیم ولی تا کی؟

در این سیستم عمل، ما گذشته را زنده نگه داشته، و این لحظه را هم بصورت گذشته و فرم می بینیم و از آن زندگی می خواهیم. همچنین به اتفاق بعدی نگاه می کنیم که به ما زندگی دهد ولی چون اتفاقات و وضعیت ها نمی توانند حس امنیت و شادی حقیقی ما را تأمین کنند، سرخورده و ناراضی می شویم. حال، ما می دانیم زندگی، حس امنیت، شادی حقیقی، در درون ما ریشه دارد و در اتفاق نیست. باید به این اصل و نکته، بیدار شویم. با این شناسایی و بیداری، قانون مزرعه و قانون جبران بکار می آید. طبق قانون جبران، الگوی فکری و عملی گذشته و آینده را رها می کنیم و به روش و نظم و سیستم زندگی در این لحظه، زنده می شویم. مادر دوم با تمام کارهای بدی که انجام داده، زیر خاک می رود. کسی که مادر دوم اش را می کشد، دیگر خود و دیگران را ملامت نمی کند. مولانا، یادآوری می کند: اگر، بعد از بیداری و آزاد شدن، بخواهید گذشته را تکرار و نشخوار و اندیشه کنید و خود و دیگران را ملامت کنید، دوباره به رحم مادر دوم بر می گردید.

گفت آن کس را بکش ای محتشم

گفت پس هر روز مردی را کشم

کسی که آن شخص را بخاطر کشتن مادرش ملامت می کند گفت: ای بزرگ مرد، چرا دوست پسر مادرت، آن مرد زناکار و فاسق را نمی کشی؟ مادرت را کشتی؟ قاتل گفت:

- اگر مادرم را نمی کشتم، لازم بود هر روز یک مرد را بکشم (زیرا مادرم از این کار پلید دست بردار نبود).

هر لحظه باید با یکی ستیزه می کردم، یکی از من می رنجید، با کسی خودم را دشمن می کردم و ... پس من (هر روز)، هر لحظه باید یکی را می کشتم. مولانا، به این موضوع توجه مان می دهد:

ما هر لحظه، با اتفاق این لحظه می ستیزیم، یعنی تسلیم نمی شویم و به آینده نگاه می کنیم. در حالیکه اتفاق این لحظه، روپوش زندگی ست.

تسلیم، پذیرش وضعیت یا اتفاق این لحظه، بدون قید و شرط قبل از قضاوت است. اما مادرم (مادر دوم)، مانع این تسلیم می شود. ما عقل مان را به دست مادرمان داده و او نمی گذارد تصمیم بگیریم، بجای آن می رویم و یکی را می کشیم. (نه اینکه واقعا" کسی را بکشیم).

(یعنی اگر ریشه این بدخصیتی را از بین نبریم، هر لحظه با مقوله ای فرعی و بیهوده درگیریم).

شما الآن متوجه می شوید که چرا بجای اینکه از صبح، لحظه به لحظه شادی زندگی را بیان و در جهان پخش کنید، غم من ذهنی را در جهان پخش می کنید.

کشتم او را رستم از خونهای خلق

نای او بُرم بهست از نای خلق

قاتل ادامه داد: او را به قتل رساندم و از آلوده شدن به خون های مردم رهیدم. بُریدن گُلوی او بهتر است از بُریدن گُلوی مردم. پس، نفس ام را کشتم، بنابراین از ریختن خونهای خلق رستم.

لازم نیست مردم را با خودمان دشمن و از خودمان برنجانیم. سود این کارها را مادر ذهنی مان می برد.

حال که بیدار شدیم و بند ناف را قیچی کرده و به حرفهای مادر ذهنی گوش نمی دهیم، مردم را هم اذیت نمی کنیم. این مردم همسرمان، بچه هامان، دوستان مان، فامیل مان هستند. این مادر دوم به هیچکس رحم نمی کند. حقایق در جیب اوست، او رئیس ماست.

- اگر نفس او را بُرم بهتر از نفس خلق است. (راست هم می گوید).

ما نفس خلق را می بریم. اجازه صحبت و اظهار نظر به کسی نمی دهیم.

نفس تست آن مادر بد خاصیت

که فساد اوست در هر ناحیت

در اینجا، مولانا یادآورمان می شود:

این مادر بد خاصیت همان نفس توست که تباهی و فساد او همه جا را فرا گرفته و در هر جنبه ای از زندگی که وارد می شود، تباهی و رسوایی و فساد آن دیده می شود.

آدم ها بر اساس توقعات شان، می رنجند. شکایت می کنند. این رنجش ها را روی هم انباشته می کنند. زن و شوهرها را در نظر بگیرد، رنجش های کهنه و کهنه جمع می کنند.

این رنجش ها تبدیل به کینه و کدورت می شوند. هر کس که کینه حمل می کند، آلودگی و انرژی بد و مخرب کینه را به هر کاری که دست می زند، جاری می کند.

شما اگر کینه ای حمل می کنید، هر کاری بکنید، این کینه، این انرژی منفی که در شماست، در آن جاری و اثر می گذارد. نمی توانید مانع آن شوید.

شما نمی توانید حامل کینه باشید و کار سازنده انجام دهید. نمی توانید بعنوان مادر یا پدر، کینه از همسران داشته باشید و بچه تربیت کنید.

مخصوصاً هم که ما حضور را آنچنان تجربه نکرده ایم.

ما هشیاری ایزدی، اما موقتاً در درون این ذهن ایم.

چسبیدن به این جهان توهم است. در اقلام جهانی زندگی نیست. ذهن چون هشیاری جسمی ست و انمود می کند که زندگی در چیزها و موقعیت و وضعیت های این جهانی ست.

اعمالی که ما بعنوان عبادت بجا می آوریم، فقط هشیاری جسمی است و معنوی نیست. کار معنوی آن است که به ما نتیجه دهد. نتیجه هم این است که هر کس که از ذهن عبور کند و به فضای یکتایی این لحظه برود، خرد و هشیاری و عشق زندگی وارد فکرها و عمل اش بشود و سپس از طریق او در این جهان پخش شود و وارد فکرها و عمل آنهايي که با او برخورد می کنند، مثل همسر یا بچه یا دوستانش شود، و گرنه از من ذهنی در روابط و در جهان، فقط کدورت و کینه و درد و فساد جاری می شود و فساد و خاصیت بد آن را در هر پهنه و وضع و قلمرو، از زندگی می توانید ببینید. در هر چه که می گوئید و می کنید.

حالا می فهمیم که چرا زندگی مشترک مان پر تنش است، چون آن انرژی بد و منفی هر لحظه داخل روابط مان جاری می شود. آیا زمان آن نرسیده و ارش ندارد که خود را کنار کشیده و روی خود تمرکز کنیم؟ و من ذهنی، مادر ذهنی مان را بر اساس **قانون صبر**، یکی پس از دیگری شناسایی کنیم؟

مثلاً اگر دیدیم الگوهای ترس در ما وجود دارد، طبق **قانون جبران**، آن الگوهای ترس را بیندازیم؟ قانون جبران فقط پول دادن نیست. اتفاقاً چون فقط هشیاری جسمی داریم فکر می کنیم که با "انجام دادن"، کارها پیش می رود، اما، ما یک **انجام دادن**، داریم یک **بودن**. **بودن یعنی زندگی**. یعنی هشیاری حضور.

یک بچه از پدر و مادرش **بودن** می خواهد. بودن عشق است. بودن یعنی روی پا و ریشه خود قائم شدن. **هشیاری حضور یعنی عشق**. ولی پدر مادرها چون هشیاری جسمی دارند فکر میکنند که با انجام دادن هایی مثل: "پول دادن، خانه بزرگ خریدن، مدرسه خوب گذاشتن، ...

- بچه ام را از مدرسه با مرسدس بنز می آورم و همه می بیند ویز می دهم، خانه ام چندمیلیون دلاری ست، اسباب بازی اش دوهزار دلار قیمت دارد، وقتی هیجده سالش شد مرسدس بنز برایش خریدم، و ...

اینها انجام دادن است و هیچکدام به نتیجه نمی رسد. با انجام اینکارها فکر می کنیم که **بودن**، دیگر لازم نیست. در حالیکه، آن بچه بیشترین **بودن** احتیاج دارد. انسان به بودن احتیاج دارد. همه به بودن احتیاج دارند. همه اش: - این را بگیر، آن را بگیر، این کار را بکن، آن کار را نکن، ببین چه خانه زندگی برایت درست کردم، ناشکری که قدر این چیزها را نمی دانی، نه.

بودن اصل است. بچه بیش از آنچه که به پول و امکانات احتیاج دارد، به مادرش، به بودن مادرش، به بودن پدرش، نیاز دارد. بچه می گوید: به من نشان بده از چه جنسی هستم؟

بدترین خاصیت نفس چیست؟ بدترین خاصیت نفس این است که از هر طرف نگاه می کنی به گونه ای دیده می شود. اما یکی از ویژگی های بد آن نیز این است که: به آینده نگاه می کند و تسلیم نیست. چون از جنس فرم و هشیاری جسمی ست، همیشه این لحظه را که هشیاری و خداست، جسم می بیند.

نفس، فضا را می بندد برای اینکه خودش فشرده ست. به فرم این لحظه نگاه می کند، فرم این لحظه مهم نیست، فرم این لحظه کلاه این لحظه ست. این لحظه، خداست. اتفاقاً، کسی که پذیرش دارد و تسلیم است، آگاه است که زیر همه این اتفاقات زندگی ست.

شما هم می دانید: سلسله اتفاقات نیستند که اوضاع شما را تعیین و مشخص می کنند.

در جلسات اخیر مولانا هم به ما گفته شد: شما، همیشه پارامتر خدا یا زندگی را وارد کنید.

این کلاه و این اتفاق را نیروی بزرگی بنام زندگی بوجود می آورد، گرچه ما بوسیله ذهن مان، فکر می کنیم که این فلانی یا آن فلانی و یا آن دیگری نقش داشته. همین مادر بد خاصیت ماست که می گوید:

فلانی این کار را کرده، یا باید پیدا کنم که چه کسی؟ این کار را کرده؟ زمینه زندگی را نگاه نمی کنیم.

چرا تسلیم او نمی شوید؟ اگر تسلیم شوید می فهمید که:

اتفاقاً، کلاه این لحظه، اتفاق این لحظه، بهترین اتفاقی ست که برای ما می افتد اما چون از آن منتفریم، به آینده فرار می کنیم. آینده وجود ندارد. آینده یک فکر است. تو هم است. اصلاً این مادر ذهنی ما دائماً به یک فکر نگاه می کند، آن فکر در آینده و یا در گذشته ست.

فکر به فکر دیگر نگاه می کند و این از نظر زندگی قدغن است. ما فکر نیستیم، ما از جنس زندگی و از جنس هشیاری هستیم.

- ما از جنس خدا و خدایت هستیم.

- به این جهان آمده و جذب چیزها می شویم.

- عقب کشیده و روی خود قائم می شویم.

- آنتنی می شویم که عشق را پخش می کند.

تا زمانی که جذب ذهن هستیم، بر خدایت خود قائم نمی شویم. پس از جذب اقلام این جهانی شدن، اگر عقب بکشیم، و از هم هویت شدگی ها جدا شویم، مادر (من ذهنی)، منتقی و زیر خاک می رود و هر چه هم انجام داده بود تمام می شود.

اقامت و ماندگاری طولانی شما هم در مقام یک باشنده فکری، در ذهن و توهم، و نگاه به آینده، منع و قدغن شده است.

هین بگش او را که بهر آن دنی

هر دمی قصد عزیزی می کنی

آگاه باش و نفس اماره خود را به قتل رسان، مادر نفس ات را بکش، زیرا به خاطر آن نفس فرومایه، هر لحظه در صدد قتل جان عزیزی بر می آیی، عزیزی را انیت می کنی. این عزیز، ممکن است بچه ما، دوست ما، مشتری یا رهگذر باشد. (کشتن نفس اماره، مطیع کردن او به احکام زندگی، الهی ست).

از وی این دنیای خوش بر تست تنگ

از پی او با حق و با خلق جنگ

این دنیای زیبا و دلنشین، به سبب نفس اماره، بر تو تنگ شده است و برای خاطر اوست که تو با حق و خلق به ستیز برخاسته ای.

مولانا این دنیا را چگونه می بیند؟ برای او این دنیا خوش و زیباست.

بخاطر مادرذهنی مان است که این دنیای خوش و زیبا را تنگ می ببینیم و کار را بجایی می رسانیم که بعضی ها می گویند: بمیرم یا بمانم، فرقی نمی کند. چرا؟ چون دنیا برایش تنگ شده. ما با خدا هم می جنگیم. گفتیم، چگونه می جنگیم: اولاً "دنبال خدا می گردیم. برای اینکه در ذهن مان یک جسم هستیم، یک خدای ذهنی داریم و به او نسبت هایی می دهیم: بالاست. در آسمان است. چماق دارد. تنبیه می کند. بعضی موقع ها می گوئیم: مهربان است. بعضی موقع

ما می‌گوییم: ظالم است. هر چه که دلمان می‌خواهد به او نسبت می‌دهیم. نمی‌دانیم که این مادر نفس ما، انعکاس ذهن ماست که این مشخصات را به او نسبت داده.

در حالیکه خداییت اصل ماست. همینکه از این ذهن عقب بکشیم، روی خودمان قائم، و از جنس زندگی می‌شویم. **تنها طریقی که می‌توانیم خدا را تجربه کنیم همین قائم بر ذات خود شدن است.** ما خدا را بوسیله فکرمان نمی‌توانیم بفهمیم. هر چه می‌گوییم، توهمات ذهن است. بعضی فکرها که نوشته شده و فکرهای خوبی هستند و اشاره به فضای یکتایی دارند، انگشت اشاره اند.

ولی حقیقتی در آنها نیست و به تنهایی خدا نیستند. آن چیزی که مقدس است این شخص است که اصل شماسست. اصالت و خداییت شماسست که وقتی از جهان مادی عقب می‌کشد، مانند آن است که خدا زنده شده. بعداً اشاره می‌کند که این همان **ولی، حی قائم** است.

پس، وقتی ما با فرم این لحظه می‌سنجیم، با خدا می‌سنجیم. اصلاً "ما با هر چه که می‌سنجیم، با خدا می‌سنجیم. برای اینکه سنجیده ما را از جنس این مادر می‌کند.

ما با حق و با خلق می‌جنگیم. خلق هم برای ما یک تصویر ذهنی ست. ما با همسرمان چگونه می‌جنگیم؟ بصورت رو در رو و با بگومگو، یا سوار اتومبیل شده و همسرمان بصورت یک **تصویر ذهنی**، و یک صحنه از اتاق که خودمان یک چیز می‌گوییم و یک چیز او می‌گوید. یک چیز ما می‌گوییم و یک چیز او می‌گوید. ... به همین ترتیب ذهن مان صحنه نبرد و سنجیده ست. با خلق اینطور می‌جنگیم.

چه کسی می‌جنگد؟ مادرمان. ما کی هستیم؟ ما خداییتی هستیم که در رحم مادریم. ما می‌توانیم به این موضوع بیدار و واقف شویم؟ مولانا می‌گوید: بیدار شده اید. فقط بند ناف را ببرید. بند ناف چیست؟ بند ناف همان نگاه مان به جهان است. **خواستن همه چیز از جهان و از چیزها**. این مادر چه کاره ست؟ مادر تمایل شدید و **اعتیاد** ما به جهان و **خواستن** زندگی از جهان است و **فرار** به آن به جای رفتن به درون و به زندگی.

نفس کشتی باز رستی ز اعتذار

کس ترا دشمن نماند در دیار

اگر نفس ات را بکشی، از معذرت خواهی و اظهار تأسف و ندامت و پشیمانی، رهیدی و در جهان دشمن برای تو باقی نمی‌ماند.

فقط با شناسایی ست که باصطلاح نفس می‌میرد. درست مثل اینکه نوری را در تاریکی می‌اندازید. اگر بدانید و برایتان مسلم شود که این رنجشی که نسبت به فلانی حمل می‌کنید، هیچ فایده ای برایتان ندارد، آن را می‌اندازید. شناسایی سبب انداختن می‌شود. مردم نمی‌دانند که کینه، برایشان فایده ای ندارد، آن را حمل می‌کنند. ما می‌بینیم که قومی یا ملتی نسبت به ملتی دیگر، کینه ای هزار ساله حمل می‌کند. گروهی بر علیه گروه دیگر کینه حمل می‌کند. تا زمانی که کینه حمل می‌کنند نمی‌توانند مسائل شان را با هم حل و رابطه درستی ایجاد کنند. مسئله همین کینه ست. باید علاج اینکار را بکنیم. اگر روشن شود که این کینه فایده ندارد و سبب نازایی و بادم پوک کاشتن می‌شود، مثل ویروسی ست که با خود حمل می‌کنیم و با هر کسی که دست می‌دهیم ویروس را به او منتقل و مبتلایش می‌کنیم، چاره می‌اندیشیم.

گر شِکال آرد کسی بر گفت ما

از برای انبیا و اولیا

کانبیا را نی که نفس کشته بود؟

پس چراشان دشمنان بود و حسود؟

ما می‌گوییم که اگر تو نفس ات را بکشی، دشمن نخواهی داشت. اگر کسی بگوید: مگر پیامبران و اولیا (کسانی که از شکم ذهن بیرون آمده و روی زندگی ایستاده و 90 تا 95 یا 100% به حضور زنده هستند)، نفس خودشان را نکشته بودند؟ پس چرا آن همه دشمن و حسود داشتند؟

گوش نه تو ای طلبکار صواب

بشنو این اشکال شبهت را جواب

ای کسی که دنبال حق و راستی هستی، اگر دنبال جواب درست می‌گردی، گوش کن، جواب این شبهه را (که بنظر می‌آید عقیده یا باوری ست درست، اما اینطور نیست)، به تو می‌دهم.

مثلاً" کسی می پرسد: آیا مولانا دشمن دارد؟ بعضی موقع ها می گوییم: آری دارد. چرا؟

آیا شما نفس تان را بکشید، دشمن خواهید داشت؟ نباید داشته باشید، اما اگر داشته باشید:

دشمن خود بوده اند آن منکران

زخم بر خود می زدند ایشان چنان

آن منکران، کسانی که با اولیا و پیامبران، دشمنی کردند، در واقع، دشمن خود بودند و ضربه را به خودشان زدند.

دشمن آن باشد که قصد جان کند

دشمن آن نبود که خود جان می کند

دشمن، آن کسی ست که قصد جان دیگری را بکند. دشمن آن کسی نیست که خود به خود به حال جان کندن بیفتد. دشمن کسی ست که به جان ما آسیب و لطمه بزند نه آنکه خودش در جان کندن و در زحمت است.

آیا کسی که در شکم مادر من ذهنی اش است یا به هر حال به بند ناف او بسته ست و حرفهای او را اجرا می کند و به دردسرهای او دچار می شود، جان نمی کند؟ حتماً" جان می کند.

آیا وقتی از کسی رنجیده ایم، او هم خبر ندارد، ما در آتشیم یا او؟ البته که ما.

ما که کینه داریم، در زحمت ایم، یا او؟ ما.

این بیداری ست. من اگر تا بحال جان کنده ام و به زحمت افتاده ام و چوب لای چرخ مردم گذاشته ام، حسود بوده ام و حرص داشته ام، چه کسی به زحمت افتاده؟ من.

حال این را می فهمم و دیگر نمی خواهم اینکار را انجام دهم. مولانا، مثال می زند:

نیست خفاشک عدو افتاب

او عدو خویش آمد در حجاب

تابش خورشید او را می کشد

رنج او خورشید هرگز کی کشد؟

به عنوان مثال، خفاش خُرد و حقیر در واقع دشمن خورشید نیست، بلکه او به سبب فرو رفتن در پرده تاریکی، دشمن خود است.

خفاش کوچولو، از آفتاب فرار می کند. برای اینکه دانش آفتاب را نمی پسندد. از آفتاب بدش می آید. حال، خفاش کوچولو کیست؟ ما، در ذهن.

ما از آفتاب زندگی، از خرد زندگی بیزاریم، برای همین با این لحظه، می جنگیم. گفتیم:

این لحظه، زندگی و خداست. یکی پراکنده در زمان است و یکی **این لحظه، حی و قائم است.** گفتیم:

خدا، دو تعریف و مشخصه دارد: **بی نهایت، ابدیت.**

- ابدیت، یعنی زندگی ابدی.

- بی نهایت، یعنی ریشه و عمق بی نهایت.

همین تعریف ما هم هست. ما زنده به **حال** ابدی می شویم. این لحظه، زنده ایم. بدون گیرک های جهانی. لحظه بعد هم زنده ایم و لحظه بعد هم زنده ایم و لحظه بعد هم زنده ایم، تا ... ابد. این زنده بودن، تعریف خدا و ماست. اگر کسی از مرگ می ترسد، هنوز زنده نشده. کسی این لحظه، چنان ریشه عمیق در زندگی دارد که حی و قائم، زنده و قائم به ذات خودش با بی نهایت ریشه، بطوری که از اتفاقات این جهانی نمی پرد و واکنش نشان نمی دهد، هم به زندگی زنده ست.

خفاش کوچولو، کسی ست که ریشه ندارد و از مرگ و اتفاقات، می ترسد و زندگی را در اتفاقات می بیند. منتظر اتفاقی ست که رخ دهد و به او زندگی دهد، از آفتاب و از زندگی می ترسد و دشمن خود است. اگر کسی دشمن مولانا، که هشیاری و حضور را پخش می کند، شود، دشمن خود است. منتهی در حجاب و ناشناخته. ناآگاهانه. نمی داند. بیچاره نمی داند، برای اینکه به ذهن رفته و هشیاری جسمی پیدا کرده، با هشیاری جسمی یعنی با فکرش که فقط از جسم ها می تواند آگاه باشد، می خواهد بی فرمی و عدم و زندگی و هشیاری را توجیه کند. نمی شود.

تابش خورشید، خفاش را می کشد. اما خورشید که می تابد این خفاش رنج می کشد و تفر دارد. آیا خورشید رنج خفاش را می کشد؟ نه. آن کسی که ریشه بی نهایت دارد و قائم به ذات خود است و نور در جهان پخش می کند، از دشمن اش می ترسد؟ ناراحت است؟ نه.

آنکه منکر این انسان زنده ست، و دشمن هشیاری ست، در حال جان کندن و لطمه زدن خود به خودش است. مولانا، مثال های دیگر می زند:

دشمن آن باشد کزو آید عذاب

مانع آید لعل را از آفتاب

مانع خویشتند جمله کافران

از شعاع جوهر پیغمبران

دشمن، آن کسی ست که از طرف او به انسان گزند می رسد و نگذارد که مثلاً "نور آفتاب به لعل برسد. چرا لعل؟ (قدما عقیده داشتند که سنگ های قیمتی بر اثر تابش خورشید پدید می آیند. در اثر تابش آفتاب و فشار زمین، سنگ زیر زمین تبدیل به لعل و کریستال و الماس می شود. همانگونه که پرتو آفتاب، لعل و گوهر می سازد، نور انبیاء و اولیاء نیز سنگ مادیت آدمیان را به لعل و گوهر معنا، دگرگون می سازند و آنکه دشمن حقیقی آدمی ست می کشد مانع رسیدن نور مردان حق به او شود).

دشمن آن است که از او عذاب بباید. شما از جنس حضور باشید، به آن حضور شما که زندگی زنده هستید، هیچ لطمه ای نمی خورد و هیچ حرفی به شما اثر ندارد. برای اینکه اگر ما ناراحت ایم فکر می کنیم حرف ها و صدمات مردم، ما را کم می کند، ما را کوچک می کند، این من ذهنی دائم احساس کم بودن می کند.

اگر کسی پشت سر ما حرف بد می زند، چرا ناراحت می شویم؟ می گوئیم: ما را کوچک کرده اند. آبروی ما را برده اند.

چه آبرویی؟! چه کوچک کردنی؟! اگر کسی ریشه بی نهایت داشته باشد، ریشه اش کوچک می شود؟.

اگر کسی فضا دار باشد، طوری که همه چیز در او جا بگیرد، کوچک می شود؟ خدا هم کوچک می شود؟ نه. دشمن آن است که از او عذابی برسد. عذاب به خورشید نمی رسد.

لعل، دل پیغمبران یا اولیا یا شما ست.

انسان نیز، بر اثر پرهیز، ریاضت، صبر، درد هشیارانه، انداختن دردها، شناسایی پله به پله من ذهنی که با هر شناسایی کوچک و کوچکتر و اثرش روی ما کمتر می شود، این دل مثل سنگ ما (چرا مثل سنگ؟ چون نفس، مادر ماست و مادر ما، دل ماست)، تبدیل به لعل می شود.

وقتی دل انسان به لعل تبدیل شد، آیا کسی می تواند جلوی، آن دل لعلی را، که عشق و خرد و هشیاری و لطافت و زیبایی و انرژی سازنده، در جهان پخش می کند، بگیرد؟ کسی می تواند مانع درخشش آفتاب شود؟ نه. نمی تواند.

اگر بتواند، دشمن است ولی نمی تواند. مگر اینکه: لعل شما، لعل نباشد.

مولانا، در حرف زدن سبک خود را دارد: کافر به این معنا نیست که مثلاً "هر کس با دین ما و در دین ما نباشد کافر است. کافر کسی ست که با این لحظه سنیزه می کند. کسی که با جهان مادی هم هویت است. خدایت خودش را با هم هویت شدگی با چیزها و دردها پوشانده.

بنابراین، چنین کسی از تابش جوهر پیغمبران و اولیا و عارفان که درجه به درجه، دل و خرد و انرژی سازنده شان را در جهان پخش می کنند محروم است.

اگر کسی با اینها دشمن است خود را محروم کرده. فرض کنید که کسی خود را از آموزش مولانا، محروم کند. چه لطمه ای به مولانا میخورد؟ به خودش لطمه می زند.

کی حجاب چشم آن فردند خلق؟

چشم خود را کور و کژ کردند خلق

مردم چگونه؟ می توانند در برابر آن چشم بی نظیر پرده بکشند؟ بلکه آنها چشم خود را کور و لوچ می کنند. (منظور از چشم فرد، چشم پیامبران است زیرا هر پیامبری در زمان خود فرد و یگانه بود).

اگر خلق به هم نگاه و از هم تقلید می کنند و می گویند: من ذهنی ما خوب است و از شکم او بیرون نمی آییم، و بیدار نمی شوند، حجاب چشم کسی که بیدار شده (مخصوصاً در سطوح بالا)، می شوند؟ نه. نمی شوند.

متأسفانه تعداد زیادی امروزه، چشم خودشان را کور و کژ کرده اند. بنابراین، خلق اگر آن مسیر را می روند، کژ می بینند. چطور کژ می بینند؟ وقتی: کینه داشته باشند، دید کج و معوج داشته باشند، ترس داشته باشند، درست نتوانند ببینند، حس عدم امنیت داشته باشند، تعادل نداشته باشند، حسود باشند. ... بی آنکه بدانند، از نظر مادی، رابطه ای، عقلی و ... خود به خودشان لطمه می زنند.

چون غلام هندی کو کین کشد

از ستیزه خواجه خود را می کشد

کار آنان مانند کار آن غلام هندی ست که از روی خشم و کینه نسبت به خواجه خود، خویش را می کشد تا او را ناراحت کند.

اگر ما بصورت این غلام، در من ذهنی گیر کنیم و بیدار نشویم، به خدا لطمه زدیم؟

مثل این است که شما بگویید: من برای ستیزه با خدا (ستیزه با فرم این لحظه، ستیزه با خداست)، می خواهم خودم را بکشم.

سرنگون می افتد از بام سرا

تا زبانی کرده باشد خواجه را

آن غلام، با سر، از بام خانه خودش را پایین می اندازد تا زبانی به صاحب خود برساند. ما چه می کنیم؟

ما هم هر لحظه، با کله داخل یک فرم ذهنی می شویم.

یادتان هست قصه شتر و استر را خواندیم؟ استر از شتر پرسید: تو چطور نمی افتی؟ من تا پایم را جلو می گذارم، با سر می افتم؟ (سمبل من ذهنی).

شتر گفت: من گردنم بلند است. دوربین هستم، با نگاهم، صد متر آنطرف تر را می بینم. (همان هشباری حضور).

شما اگر از فضای یکتایی لحظه خارج نشوید، از آن فضا فکر می کنید. ذهن تان را نگاه کنید، فکرتان را می بینید. فکرتان را که می بینید، مشاهده کننده از جنس فکر نیست. اما لحظه بعد جذب فکر می شوید. اگر این ناظر زنده بماند و به ذهن نرود، شما بند ناف را به این سادگی بریده اید. ولی خیلی از انسانها، این لحظه، بجای اینکه ناظر ذهن شان باشند، ناظر فکرشان بشوند و فکر نتواند آنها را بکشد، با سر و کله درون فکر رفته و جذب آن می شوند. از بام بهشت سرنگون می افتند. عوض اینکه از بام بهشت به جهان زیبا نگاه کنند، سرنگون می افتند. تا ضرری به زندگی بزنند. زندگی کسی دیگر را می آفریند. مثال دیگری می زند:

گر شود بیمار دشمن با طبیب

ور کند کودک عداوت با ادیب

در حقیقت رهن جان خودند

راه عقل و جان خود را خود زدند

اگر مریضی دشمن طبیب خود شود، اگر طفلی با آموزگار خود عداوت کند، چه کسی ضرر می کند؟ اینها هر دو، در مورد ما صدق می کند. ما بیمار ذهنی هستیم. طبیب، این لحظه، خرد زندگی و خدا و یا کسی مانند مولاناست که به ما آموزش می دهد. اگر بعنوان بیمار ذهنی، دشمن اولیا یا مولانا شویم، چه کسی ضرر می کند؟ ما. من ذهنی کودک است. اگر آموزش دهنده ای ما را تربیت و آموزش ندهد و با او دشمنی کنیم، چه کسی ضرر می بیند؟ باز هم ما.

در حقیقت رهزن جان خودند و راه عقل و جان خود را خود زدند. ما نمی خواهیم راه عقل و جان خودمان را خودمان بزنیم. پس بیدار می شویم و می گوئیم: می خواهم نور افکن را روی خودم بیندازم. با کسی کار ندارم. آثار مولانا را می خواهم بخوانم و یاد بگیرم. در زندگی ام بکار ببرم. اگر کسی از طریق گنج حضور و برنامه هایش بخواهد روی خود کار کند، باید از اول برنامه ها را دنبال کند. چندین بار برنامه را گوش دهد، یادداشت بردارد. شناسایی و عمل کند. خود زیر نور افکن خود بگذارد و به خود نگاه کند. بر اساس واکنش به افرادی که نزدیک اش هستند، تصمیم بگیرد: - همسر گنج حضور گوش نمی دهد و دنبال نمی کند، من چرا گوش دهم؟ چه فایده ای دارد؟ من به حضور برسم و او نرسد، چه فایده دارد؟ بچه هایم چه؟ - شما حالا، به حضور برس، ... !.

کسی که به حضور می رسد، مثل شمعی می شود که در خانواده، نورش به همه جا می افتد. روی خود، کار کنید. مطمئن باشید که اگر شمع حضور شما روشن شود، شامل همسر و فرزند شما هم می شود. از واکنش می رهید. اگر آن انرژی برسد، بلافاصله مردم متوجه می شوند. مگر می شود که متوجه نشوند؟ اما عده ای هم من ذهنی شان را، بعنوان حضور به حساب می آورند. ما باید روی خودمان کار و صبر کنیم. همانطور که در ابتدای ابیات گفته شد: با ضربات مشت و خنجر. مردم فکر می کنند، الآن که تصمیم به حضور رسیدن گرفتند، یکساعت دیگر نفس شان را کشته اند و تمام شده. چنین نیست. نفس، آرام آرام شناسایی می شود. همینطور که جلو می روید، به خود نگاه می کنید: اگر مردم به شما انتقادی داشتند، فوری واکنش نشان می دادید و فکر می کردید که دشمن شما هستند، الآن می دانید، فهمیده اید که اگر شما دشمن دارید، سراغ او را از بیرون نگیرید، به خودتان برگردید. از خود بپرسید: من، چه کرده ام؟ چگونه انرژی ای از خودم پخش کرده ام؟ چون نور افکن روی خودتان است، می توانید بفهمید که کدام الگوی ذهنی برایتان دشمن ایجاد کرده. مولانا گفت: اگر در حضور بودی، دشمن نداشتی. ما که پیغمبر یا اولیاء نیستیم که مردم حسادت کنند، اگر انسانی معمولی هستیم، به حضور که برسیم، همه دوست مان خواهند داشت. نمی خواهیم راه عقل و جان خودمان را خودمان بزنیم. می خواهیم به خودمان کمک کنیم. تا بحال، مادر نفس مان چوب لای چرخ مان کرده، لطامات مالی و جانی و رابطه ای زده، از این به بعد نمی خواهیم این زیان ها را به ما برساند. مثالی دیگر:

گازری گر خشم گیرد ز آفتاب

ماهیی گر خشم می گیرد ز آب

تو یکی بنگر کرا دارد زیان؟

عاقبت که بود سیاه اختر از آن؟

رخت شور (گازر)، در قدیم، رخت شورها، لباسها را می شستند و روی طنابی پهن می کردند تا آفتاب بر آنها بتابد و خشک شوند. اگر رختشویی، با آفتاب دشمنی کند و بگوید: من آفتاب را دوست ندارم، یا طلوع نکند یا اینکه رخت ها را نمی شویم که جلوی آن پهن کنم. - تجارت تعطیل می شود و نمی توانی پول درآوری!. اگر ماهی از آب خشم بگیرد و بگوید: می خواهم از آب بیرون بیایم و در خشکی زندگی کنم، می میرد. - از خشکی بیرون بیایی، می میری!.

این مثال ها به من مربوط است: ما لباسهای چرک داریم، گازر ما هستیم، آفتاب هم از درون ما می تابد.

شما می خواهید لباس هایتان را از کینه بشوید، ذهن تان را از کینه بشوید؟ بوسیله آب خرد باید بشوید. زیر آفتاب خرد خشک کنید. اگر شما دشمن آفتاب اید، چگونه می خواهید ذهن تان را بشوید؟

شما که در دریای وحدت این لحظه، باید مثل ماهی شنا کنید، اگر از آب خشمگین اید؟! ... ؟!

گفتم: با هر چه که می ستیزید، با آن دریا می ستیزید. هر ستیزه ای مانع رسیدن ما به آن آب وحدت است.

اگر شما از کسی خشمگین هستید و خشم دارید ولو اینکه خشم تان در مورد دشمن تان باشد، به آن فضای وحدت و یکتایی، نمی رسید.

هر خشمی، خشم خداست، هر قهری، قهر با زندگی ست. شما قهر می کنید، علتش هر چه می خواهد باشد، از دوست تان یا همسر تان قهر کرده اید، متوجه نمی شوید که ناقض زندگی می شوید، و چقدر جهان تنگ می شود؟ به عبارت دیگر، از زندگی قهر کرده اید. ما نمی خواهیم مثل ماهی از آب دریای وحدت، قهر کنیم، زیرا، قهر ماهی از آب، قهر از این لحظه ست.

می خواهیم ذهن مان را بشویم و جلوی آفتاب زندگی پهن کنیم. این آفتاب که خود خداست، اگر ریشه دار شده باشیم، از درون مان باید بتابد. یا خرد مولانا و عارفان، به ما کمک می کنند.

تو نگاه کن.

سمبلسم ظاهر را هم ببینید. ماهی می تواند از آب و رختشور از آفتاب قهر کند؟ نه.

اگر اینکار را بکنند چه کسی زیان می کند؟ چه کسی بد اقبال می شود؟ ما.

تنها بخت ما همین حضور است. بارها گفتیم: بعنوان هشیاری، وارد این جهان می شویم، از طریق ذهن مان، هشیاری، هر لحظه ما را ندا می دهد: به **سوی من برگرد.**

"تو منم". اما خیلی مشغولیم و نمی شنویم. مادر ذهنی مان به تکرار می گوید و دنبال می کند: چه چیزی در این جهان، زندگی اش بیشتر است؟

همواره دنبال مقایسه هستیم که در چه چیزی زندگی و حس امنیت و خوشی و شادی هست؟ اصلاً "حواس مان به برگشتن نیست. اتفاقاً" وقتی که برمی گردیم و روی خود قائم می شویم اختر و اقبال مان می رسد.

در بیرون اقبال نیست. مردم دنبال خوش شانسی از بیرون هستند.

گر ترا حق آفریند زشترو

هان مشو هم زشترو، هم زشتخو

ور بُرد کفشت مرو در سنگلاخ

ور دو شاخست مشو تو چار شاخ

اگر مثلاً، خدا تو را زشت و بد منظر آفریده، دیگر کاری نکن که اخلاق بد نیز داشته باشی که در آن صورت هم بد صورت هستی و هم بد سیرت.

فرض کنید، وقتی به خودم نگاه می کنم، از نظر ظاهر زشت هستم یا کمبودی دارم. مثلاً "پول، دانش، امکاناتم کم است، خانه ام کوچک است، بچه هایم درس نمی خوانند، با همسر اختلاف دارم، این کمبودها را دارم، به جای خود، که باید علاج شان کنم، اما اگر زشت خو هم شوم، یعنی از حرفهای من ذهنی ام پیروی کنم، در مجموع دو ایراد می شود. حالا این زشت خوبی وقتی از ذات من ذهنی می آید، حسادت است.

بعضی مواقع مولانا، من ذهنی را با مشخصاتی بارز، نشان می دهد. مثلاً "گاهی بصورت حسادت و گاهی بصورت حرص و گاهی هم بصورت حرص و حسادت، دیده می شود: اگر کفش ات پاره باشد، نباید جایی که شیشه و سنگ های تیز است بروی! کفش ات بیشتر پاره و پایت هم زخم می شود.

اگر پول کم داری، خوش خلق باشی بهتر است یا حسود باشی؟ حسود باشی که گیج می شوی!.

ما نمی دانیم که این انرژی من ذهنی، نمی تواند کمبودهای ما را جبران کند. مثلاً" ما دنبال یک دوست خوب یا همسری مهربان یا ... هستیم، اما آیا با حسادت می توانیم آنها را بدست آوریم؟! نه.

با کینه و رنجش و ابزارهای من ذهنی می توانیم؟! نه.

به همین دلیل می گوید: اگر دو شاخ داری، چهار شاخ نشو. اگر دو نقص داری، به چهار نقص تبدیل اش نکن.

قدیم، آنهایی را که کار بد کرده و گناهکار بودند، دو قلاده بر گردن شان می انداختند. فرض کنید، یک نفر دو قلاده بر گردن دارد، کاری کند که چهار قلاده شود، وضعیت خوبی ست؟! نه. خوب نیست.

اگر شما یک اشکال مادی دارید که به چشم دیده می شود و نقص است، انرژی من ذهنی نقص بزرگتری ست که اگر به این اضافه کنید، یعنی بخواهید با من ذهنی و حرص و حسادت، این نقص را برآورده کنید، گرفتاری اش بیشتر است.

تو حسودی کز فلان من کمترم؟

می فزاید کمتری در اخترم

خود حسد نقصان و عیبی دیگرست

بلک از جمله کمیها بترست

تو از آنرو که دچار بیماری حسدی، همواره با خود می گویی: مگر من از فلانی کمترم که ستاره اقبال هر روز کم فروغ تر می شود؟ حسد نیز خود نقص و عیب به شمار می آید. حسد از همه معایب قبیح تر است.

ما حسود هستیم. حسادت از مقایسه می آید. مقایسه یعنی کاهش دادن خود به جسم. یعنی هشپاری جسمی کامل. یعنی خود را کاهش دادن.

- من از جنس زندگی هستم. اگر این زندگی را که در این لحظه ریشه بی نهایت دارد، به جسم کوچکی کاهش دهم، یکی دیگر را هم به جسم کاهش داده و این دو را با هم مقایسه کنم (فقط جسم هایشان را با هم مقایسه می کنم)، باید بدانم این مقایسه غلط است.

من یک زندگی هستم و آن یکی هم زندگی ست و این دو با هم قابل مقایسه نیستند. ولی اگر، فرم ذهنی این دو را با هم مقایسه کنم (که اینکار قدغن است)، یعنی حسادت کنم (مادر ذهنی ام که در شکمش هستم و یا با بند ناف به او وصل هستم، با یکی کار نامشروع می کند و خودش را با یکی مقایسه می کند و من هم شاهد این کار هستم)، در اثر مقایسه همواره حس می کنم که از فلانی، کمترم.

این احساس کمتری و نقص، بخت و اقبال مرا پایین می آورد. این حسادتی که الآن بیدار شده، یک نقصان و عیب دیگری ست.

- علاوه برآنچه کم داشتی، حسد هم که از بدترین معایب است، به آن اضافه شده که ستاره اقبال تو را افول می دهد. از همه کمبودها و نقص های عالم، حسادت بدترین است.

اگر کسی بتواند، حسادت را در خود حل کند و از مقایسه برهد، مادر نفس خود را کشته و این عمل، بسیار دشوار است.

چرا مادر نفس ما، یا ما بعنوان مادر نفس مان، به بیرون فرار می کنیم که یکی را برای مقصر دانستن، پیدا کنیم: کی کرده؟

اگر هم اتفاق خوبی بیفتد، باز هم می خواهیم بدانیم: کی کرده؟ بیشتر اوقات هم خودمان کرده ایم!!!.

اگر به کمک دیگران دست آورد خوبی را نصیب شویم، اما قدردانی و تشکر نکنیم، این هم یکنوع ظلم و زیر پا گذاشتن قانون جبران است.

زیر پا گذاشتن قانون جبران، از خصیصه های مادر من ذهنی ست و قدغن است.

بیشترین چیزی که در بیرون توجه مان را جلب و در گیرمان می کند، آدم ها هستند.

آدم ها ما را بیرون می کشند. ما می خواهیم دیگران را عامل گرفتاری خود بدانیم. اگر شما از حسد برهید، آدم ها را رها و آزاد می کنید. آدم ها نمی توانند توجه شما را جذب و به بیرون تان بکشند. آن اشتیاق فرار به بیرون هم در شما، از بین می رود.

ما، برای بالا بردن خود، به آدم ها برای ملامت و عیب و ایرادگیری و غیبت کردن، نیاز داریم!.

چون حس عدم امنیت داریم، می خواهیم که تأییدمان کنند:

شما بگویید که آدم حسابی هستیم. ما را دوست دارید. عشق تان را نشان دهید تا مطمئن شویم. جهت حس امنیت، در اطراف ما باشید. اگر ممکن است چند روز یکبار به ما زنگ بزنید و اظهار دوستی کنید. ...

آدم ها را برای این منظور ها می خواهیم.

اگر همین یک موضوع : به آدم ها احتیاج نداریم، را کنار بگذاریم، هر وقت خود را با یکی مقایسه می کنیم و حس می کنیم که از کسی بزرگتر یا کمتریم، متوجه حسادت می شویم:

- من چه خوشحال و چه خوشبختم! (من اینطورم ... و اینها ...). - (یا حسی برعکس)، با دیدن کسی دیگر که سوادش بیشتر است یا خانه اش بزرگتر جای شما با او عوض می شود و این بار احساس کوچکی و حقارت می کنید! این حسادت، توجه شما را می کشد و می گیرد و نگه می دارد!

اگر شما از این مقوله که کار سختی ست، انشاالله برهید (عمل سختی ست و کار روی خود می خواهد)، توجه شما را دیگران نمی توانند بدزدند. اگر توجه شما را چیزی از بیرون نذرند (معمولاً) انسان ها این توجه را می دزدند، توجه تان بیشتر به خودتان متمرکز می شود. آن توجه زندگی زنده ست و مقداری سرمایه حضور به دست می آورید.

شما می گوئید: نمی خواهم توجه ام را به انسان های دیگر بدهم. نه برای تقویت من ذهنی ام و نه برای ایراد گیری و ملامت و ... به هر دلیلی که شما دیگران را لازم دارید، من لازم شان ندارم، نمی خواهم.

آنموقع توجه جمع می شود. توجه زندگی خام و زنده که برایتان می ماند، سرمایه حضوری می شود، آن را بدست گرفته و با آن کار کنید. همان که می فهمد: تسلیم چیست؟ پرهیز کدام است؟ پذیرش یعنی چه؟

آن همان حضور زنده ست.

در مورد یکی از گرفتاری هایی که من ذهنی بوجود می آورد و مولانا با یک کلمه: حسد (حسادت)، آن را بیان می کند، صحبت می کردیم. در این رابطه مولانا، تمثیل می زند:

آن بلیس از ننگ و عار کمتری

خویش را افکند در صد اُبتری

آن شیطان به علت ننگ حقارت و احساس خردی و کوچکی، خود را دچار بسیاری از نقص ها و ناکامی ها کرد. (عدد صد نشانه کثرت است).

اُبتر (نازا)، همان حالتی ست که ما از پایگاه من ذهنی فکر و عمل می کنیم و می آفرینیم و بادام پوک کاشتن است. چون خرد و شادی و برکت زندگی با آن قاطی نمی شود. درد ایجاد می کند و سازندگی در بیرون بوجود نمی آید و حرف ما هم اثر بخش نیست.

ابلیس، چون هشیاری جسمی داشت، از جنس هشیاری حضور بودن، آدم را نمی دید. او را جسم می دید. مشخصات جسمی اش را با آدم مقایسه می کرد و می گفت: من از آدم برترم، نمی توانم ننگ تعظیم بر آدم را تحمل کنم. این یک سمبلیسم مذهبی ست که همه می شناسند.

خدا به ابلیس می گوید: به آدم تعظیم کن، چون، این، من هستم. ابلیس نمی پذیرد.

ما هم به درجه ای که من ذهنی داریم، نماینده ابلیس در ذهن مان هستیم. مادر ذهنی ما اینکاره ست. بنابراین، گرفتار حسادت می شویم.

همانطور که ابلیس، خودش را در درجه بالایی از نازایی قرار داد، ما هم نازا می شویم. اثر گذار در این جهان نخواهیم بود. نه اینکه نتوانیم بچه بزاییم، بلکه نمی توانیم تربیتش کنیم.

برای پنکه، حرفی که می زنیم از پایگاه من ذهنی و بدون خرد و برکت زندگی ست. در آنها همان ابلیسیست و منیت را پرورش می دهیم. از آنها ایراد می گیریم، نه برای تغییر بلکه برای تأیید خودمان. ما از بچه مان ایراد می گیریم، نه برای اصلاح او بلکه برای اینکه بگوییم: من این ایراد را ندارم و تو داری.

برای اصلاح او، باید از موضع عشق برخورد کنیم نه از موضع منیت، که بطریقی ... محکوم می کند.

از حسد می‌خواست تا بالا بود

خود چه بالا؟ بلک خون‌پالا بود

ابلیس، از راه حسادت می‌خواست به مقامی بالا برسد، اما چه بالایی؟ نه تنها بالا نرفت، بلکه خون‌گریه کرد. این واقعا" درس بزرگی ست. چون ما گرفتار حسادت ایم، هر تصمیمی که بر اساس حسادت می‌گیریم، نه تنها ما را به نتیجه نمی‌رساند، بلکه خون‌گریه می‌کنیم و گرفتار دردهایش می‌شویم. از نظر مادی جلو نمی‌رویم، از نظر رابطه‌ای جلو نمی‌رویم، اثر تربیتی نمی‌توانیم بگذاریم، نازا می‌شویم. پس، چقدر مهم است که ما خودمان را به جسم کاهش ندهیم و با دیگران مقایسه نکنیم. ولی اگر در چنین سیستمی افتادیم، بلافاصله بیرون ببریم.

یک راهش این است که: جوانمردانه و صمیمانه، طرف مقابلی را که در معرض حسادت ماست، بغل گرفته و بخاطر، خانه بزرگ، دیپلم، ازدواج و ... به او تبریک بگوییم. این نحوه برخورد، من ذهنی را کنار می‌زند و باعث تضعیف اش می‌شود. به این ترتیب زندگی مان پیش می‌رود.

مثالی دیگر. درسهایی بسیار عالی از مولانا:

آن ابوجهل از محمد ننگ داشت

وز حسد خود را به بالا می‌فراشت

بوالحکم نامش بُد و ابوجهل شد

ای بسا اهل از حسد نااهل شد

ابوجهل، عموی پیامبر، نسبت به سروری و برتری حضرت رسول ننگ داشت و از روی حسادت خود را بالاتر از او می‌شمرد. نام ابوجهل ابتدا ابوالحکم (صاحب حکمت و فلسفه و دانش)، بود، چه بسا آدمیان اهل و شایسته که بر اثر حسادت، نا اهل و ناشایسته شوند. نهایتاً نامش ابوجهل (صاحب نادانی)، شد.

حسادت، عقل ما را زایل می‌کند. واقعا" در عالم حسادت، عواقب بد نگاه ما و تصمیماتی که می‌گیریم و کارهایی که می‌کنیم، به خودمان و رابطه مان و مردم لطمه می‌زند. که البته بعداً متوجه آن می‌شویم.

(ما نمی‌خواهیم چنین شود).

من ندیدم در جهان جست و جو

هیچ اهلیت به از خوی نکو

من در این جهان سعی و طلب، هیچ شایستگی و لیاقتی را بهتر از نیک خویی و اخلاق خوب ندیدم.

در جهان فرم، در جاهایی که می‌توانی بوسیله حس هایت جستجو کنی، من هیچ خصوصیت خوبی را بهتر از خوی نکو (حضور)، ندیدم. حضور است که این خاصیت را دارد. اهلیت و خوی نکو و لطافت، مختص انسان بیدار شده از من ذهنی ست. خوی نکو داشتن، یعنی داشتن فضای پذیرش:

واکنش نشان نمی‌دهی، حسود نیستی، حرص نداری، زندگی ات از درون می‌جوشد، چیزی از جهان بیرون برای زندگی نمی‌خواهی، حس امنیت نمی‌خواهی، توقع و انتظار از مردم نداری، اینها خوی نکوست. منتهی این پذیرش و این خوی نکو از جنس جسم نیست. از قسمت حضور ماست. در انسانی ست که جسماً کنار شما نشسته ولی آن قسمت حضور او از شما پنهان است. از خوی نکو، ما تظاهر و آثارش را می‌بینیم:

(بستگی به میزان حضور)، خوش اخلاق است، می‌خندد، لطیف است.

انبیا را واسطه زان کرد حق

تا پدید آید حسدها در قَلَق

حق تعالی، پیامبران را واسطه میان خود و مردم قرار داد تا آنها در ازای بعثت پیامبران به (قلق)، اضطراب آیند و حسادت پنهان در (ذهن)، سینه های خود را آشکار کنند.

آنقدر حسد در انسان عادی ست که هیچکس نمی پذیرد حسود است.

زانک کس را از خدا عاری نبود

حاسد حق هیچ دیاری نبود

مردم نسبت به خدا احساس ننگ و عاری نداشتند.

هیچکس به خدا شک نمی کند ولو اینکه در جسم و در ذهن است و خدایی دروغین برای خودش درست کرده اما فکر نمی کند که به خدای حقیقی باید حسد بورزد. پیامبران از جنس حضور بودند. مردم به آنها حسادت کردند و حسادت نمایان شد و فهمیدیم حسادت وجود دارد.

آن کسی کش مثل خود پنداشتی

زان سبب با او حسد برداشتی

کسی که پیامبران را مانند خود گمان می کند، نسبت به آنان حسد می ورزد.

مردم چون پیامبران را مثل خود می دیدند، نسبت به آنها به حسادت پرداختند: (شما هم مثل ما هستید، ادعای پیامبری نکنید).

چون مقرر شد بزرگی رسول

پس حسد ناید کسی را از قبول

وقتی با دلایل و بینه های روشن، برای همه مشخص شد که رسول از جنس حضور بود، کسی نمی توانست او را انکار کند، از بخل و حسد ورزیدن دست برداشتند.

حقیقتاً" هم وقتی انسانی را می بینیم که کار خارق العاده ای می کند و یک اثر شگفت انگیز می آفریند، آن موقع متوجه بزرگی او شده و حسادت نمی کنیم. البته غیر مستقیم مولانا به ما می گوید:

شما از خداییت زنده یا آموزش مفید عارفان، استفاده کنید.

کسی مثل مولانا، که از آنطرف برایمان پیام آورده، همچنین عارفان و بزرگان به ما کمک می کنند و کمک می کنند و ما را به نقطه ای می رسانند، که از آنجا به بعد خودمان راه را می توانیم دنبال کنیم.

هشیاری، طبقات مختلفی دارد: قسمت زیرین آن من ذهنی ست. بالاترین قسمت آن، حضور کامل است. بین من ذهنی تمام عیار و پر درد و آن هشیاری تمام عیار، هفتصد پرده هست. یکی در سطحی و دیگری در سطحی دیگر است. ما نباید خود را با دیگران مقایسه کنیم، باید صبرکرده و فقط روی خودمان کار کنیم.

پس بهر دوری ولیی قایمست

تا قیامت آزمایش دایمست

هر که را خوی نکو باشد پرست

هر کسی کو شیشه دل باشد شکست

آزمون ستیزه و حسادت نسبت به حضور، هر لحظه و تا قیامت وجود دارد.

در هر دوره ای، ولی و جانشینی وجود دارد و امتحان مردم تا روز رستاخیز برقرار است.

در مورد من و شما، قیامت مان موقعی ست که از مادر دوم مان متولد شویم. بمحض این تولد، آزمایش مان تمام شده.

انسان هایی که حضور کامل دارند در میان ما زندگی می کنند، ممکن است آنها را بشناسیم و یا نشناسیم، اما حی و حاضرند. هر کسی خوی نکو داشته و از جنس حضور باشد، رهیده و آزاد شد. هر کس که ذهن والگوهای ذهنی، دلش باشد، زود رنج و شیشه دل باشد و متوقع و باورهای خود را اصل و مسلم و حقیقت بداند، شیشه دل است و دلش می شکند و از بین می رود.

پس امام حی قایم آن ولیست
خواه از نسل عمر خواه از علیست
مهدی و هادی ویست ای راهجو
هم نهان و هم نشسته پیش رو

پس، پیشوای زنده ای که به حفظ دین قیام می کند، ولی ست، چه از نسل عمر باشد، چه از نسل علی.

انسانها و پیشوایی صد در صد زنده به حضور و قائم بر خود وجود دارند که ولی اند. (قائم به گیرک های جهانی نیستند).

ولی، کسی ست که کاملاً "زنده به حضور است. کسانی هم هستند 90%، 85%، 10% زنده اند. یعنی انسانها در سطوح مختلف اند. هر کس باید در سطح خود و روی خود تمرکز کند. بنابراین، انسانی که صد در صد به حضور زنده ست، مهم نیست که از کدام نسل، عمر یا علی باشد، نسبت اش در بیرون مطرح نیست. دین اش مطرح نیست. در آنها هشیاری جذب ذهن شده و بعد از ذهن خود را بیرون کشیده و بر خود قائم شده و به جهان کمک می کند و مهم نیست که از نسل که؟ باشد و چه دینی؟ داشته باشد و کجا؟ باشد. معلوم می شود که تعصبات ظاهری ما، از من ذهنی ست. راه جو، همان هدایت شونده و هدایت کننده ست.

کسی که صد در صد به زندگی در این لحظه زنده ست، این شخص به حضور رسیده. قسمت به حضور رسیده اش نهان است و شما نمی توانید ببینید و جسم اش جلو دیدگان شما، زنده ست.

انسانی که صد در صد به حضور زنده ست، انرژی و دانش و خرد زندگی، که از آنطرف، به این جهان می آورد و پخش می کند، برایمان بسیار مفید است. مولانا یکی از آنهاست.

او چو نورست و خرد جبریل اوست

وان ولی کم ازو، قندیل اوست

آنکه زین قندیل کم، مشکات ماست

نور را در مرتبه ترتیبهاست

او مانند نور است و عقل به منزله جبریل او. آن ولی که در مقامی فروتر از او قرار دارد به مثابه قندیل اوست. یعنی از او نور و بهره می گیرد و معارف و حقایق را بدین وسیله به ولی مادون خود می رساند. (همینکه انسان کامل، وحدت ذاتی خود را با حق تعالی درک کرد از جبریل نیز برتر می شود چنانکه وقتی حضرت رسول به معراج رفت، جبریل از ادامه همراهی آن حضرت فروماند).

او هشیاری و زندگی ست که این لحظه روی خود قائم است و حس ابديت و حس بی نهایت می کند، خرد، جبرئیل اوست. خرد را چه کسانی می گیرند؟ خرد را، خرد، به این جهان می آورد. کسانی که کمتر از او هستند مثل آن چراغدان آویزان شده شبیه قندیل. به عبارت دیگر، مراتب هشیاری، همان، چراغدان هایی هستند که نور را از او می گیرند و پخش می کنند. نور و هشیاری ترتیب های مختلفی دارد.

در این رابطه چه؟ می خواهیم بیاموزیم؟ باز هم سطح هشیاری ما مطرح است. ما نباید خودمان را مقایسه کنیم. هر یک از ما در سطحی از هشیاری، هستیم. بی آنکه مقایسه کنیم. بعداً" خواهد گفت:

مواظب باش با نور جلوتر از خود ستیز نکنی.

وقتی آثار مولانا را می خوانیم و قضاوت می کنیم که: این مطالب، معنی دار نیستند. قبلاً" به ما تذکر می دهد که با نور پیشی گرفته از خود، ستیزه می کنیم. ما هشیاری و نور قوی تر از خود را نمی پذیریم و ممکن است با آن مخالفت کنیم. حال با شناخت این موضوع، مخالفت نمی کنیم.

اگر اشعار فردوسی را خوانیم و نفهمیدیم، به او خرده نمی گیریم، اقرار می کنیم که ما نفهمیدیم. آثار مولانا را می خوانیم و خوب درک نمی کنیم، به او خرده نمی گیریم، اقرار می کنیم که ما موضوع را نفهمیدیم. شاید کسی آن را برایمان معنی کند، بفهمیم و بتوانیم در زندگی مان بکار بریم. پس:

هشیاری مراتب مختلفی دارد.

زانک هفصد پرده دارد نور حق

پرده‌های نور دان چندین طبق

از پس هر پرده قومی را مقام

صف صف‌اند این پرده‌هاشان تا امام

حال، انسانی را که صد در صد به حضور رسیده، امام یا پیشوا نامیده.

نور حق، هفت صد پرده، حجاب دارد و این حجاب‌ها چندین طبقه.

ما روی خود، کار و صبر می‌کنیم و هر بار که پرده‌ای را شناسایی می‌کنیم، گامی به جلو بر می‌داریم.

با دنبال کردن یک ماهه برنامه‌های گنج حضور، توقع نداریم که همه مسائل مان سریع حل شود. چون آن نور کم کم از ما عبور می‌کند. روزبروز که جلوتر می‌رویم پرده‌های بیشتری را کنار می‌زنیم.

در پس هر پرده‌ای، قومی، صف به صف نشسته‌اند. پشت هر پرده صفی ست. پشت هر پرده صفی (رده‌های هشیاری). تا ... آنکه صد در صد به حضور زنده ست.

اهل صف آخرین از ضعف خویش

چشمشان طاقت ندارد نور بیش

وان صف پیش از ضعیفی بصر

تاب نارد روشنایی پیشتر

آنکه من ذهنی اش قوی ست و صف آخر است، نمی‌تواند نور قوی‌تر، صف جلوتر از خود را، که من ذهنی اش ضعیف‌تر است، تحمل و مشاهده کند. به همین ترتیب هر صف، صف جلوتر از خود را که من ذهنی ضعیف‌تری دارد، تاب نمی‌آورد و برایش رنج آور است.

پس، هر گاه که من ذهنی مان مقاومت می‌کند، روشنایی بیشتر را نمی‌پذیرد، فضا را باز نمی‌کند و برای جلوتر رفتن و پیشرفت مقاومت می‌کنیم، کنار زدن پرده‌ها و شناسایی مان متوقف می‌شود. گاهی اوقات من ذهنی مان ما را کاملاً متوقف می‌کند. اما باید پیش رفت.

روشنایی کو حیات اولست

رنج جان و فتنه این آحولست

آحولیا اندک اندک کم شود

چون ز هفصد بگذرد او یم شود

نوری که نسبت به صف اول حیات بخش است، برای این شخص دوبین، رنج آور و عذاب دهنده ست.

دوبینی‌ها بتدریج کم می‌شوند و وقتی سالک از این حجاب‌ها بگذرد و در هیچ توقف گاهی، درنگ نکند، عین دریای وحدت می‌شود.

ما از همان ابتدا، هشیاری بودیم که وارد این جهان شده ایم. آن هشیاری جذب ذهن شده، سپس تماماً از ذهن کنده شده و بر روی خود قائم می‌شود (حی قائم)، این روشنایی همان روشنایی آغاز است. حال؟، چه چیزی ما را از همان جنس، می‌کند؟ تسلیم. پذیرش اتفاق این لحظه، ما را از جنس همان هشیاری و روشنایی و حضور و حیات اولیه می‌کند، اما برای ما بسیار دشوار است که تسلیم را بپذیریم؟! زیرا مادر دوم ما، همواره تکرار می‌کند که: زندگی در آینده ست. ستیزه با اتفاق این لحظه.

ما، توکل نداریم. به عبارتی، هنوز پارامتر، خدا را وارد زندگی مان نکرده ایم. زمینه اوست و اتفاق این لحظه را او بوجود می‌آورد.

بنابراین، پذیرش اتفاق این لحظه، یک پرده را کنار می‌زند و شما را جلو می‌برد.

حال، می دانیم که به تکرار، در مقابل اتفاق لحظه، مقاومت خواهیم کرد، مقاومت خواهیم کرد، اشکالی ندارد، اگر متوجه مقاومت تان شدید، دفعه بعد یا دفعات بعد اشکال را می پذیرید. آنقدر این اتفاق می افتد تا بالاخره با این لحظه دوست می شوید.

با اتفاق لحظه ستیزه و دشمنی می کنیم، آن را نمی پذیریم، اما بعد یادمان می آید که نباید با اتفاق لحظه ستیزه و دشمنی کنیم، آن را می پذیریم و دوست می شویم. می فهمیم که:

مرتب ستیزه خواهیم کرد، ولی بعد از آن خودم را ملامت نخواهم کرد.

نورافکن روی خود انداخته ام اما فراموش می کنم که باید با اتفاق لحظه، آشتی باشم، بمحض آنکه یادم آمد، به اتفاق لحظه تسلیم می شوم.

ممکن است باز فراموش کنم اما مجدداً" که به خاطر آمد، به اتفاق لحظه تسلیم می شوم. آنقدر این تمرین را تکرار و تکرار و تکرار می کنم که برایم مسلم می شود که باید با لحظه رفیق شوم. از جنس لحظه شوم.

این روشنایی، فتنه و آشوب آن (احول)، روشنایی آخرین است که دو بین است.

دوبین، یعنی اینکه: من ذهنی از همان ابتدای بوجود آمدن، بلافاصله چیزی را بنام دیگر منعکس می کند. آنجا، همیشه دو مطرح است. می گوئیم: یکی من و یکی هم او. اگر او، حذف شود، من، هم حذف می شود. این دویی ست.

زبان ما زبان دویی ست و برای دویی ایجاد شده و زبان ذهن است، ناقص است. زبان وحدت نیست. مثلاً" میگوئیم: من، این گلدان را برداشتم. نمی گوئیم: من برداشتم. (من و گلدان).

هر چه می گوئیم، در آن نقص است. ممکن است بد بگوئیم، ممکن است خوب بگوئیم. اگر خوب بگوئیم، بهتر است. سعی می کنیم که به زبان دویی، بتوانیم وحدت را بیان کنیم. مثل مولانا.

می دانیم که هر چه بگوئیم، به زبان دویی می گوئیم. به زبان جسم می گوئیم. این قصه هم به زبان دویی ست.

مثل، این شخص و مادرش. این جوان و مادرش، یکی هستند.

حال، این دویی ها، این احولی ها، این دو بینی ها، این سیستم شخص و من ذهنی، اینکه این شخص جذب من ذهنی ست یا مادر آینده را می بیند و با لحظه، ستیزه می کند و زمان را روشن نگه داشته، این احولی و دوبینی ها، اینکه می گوئیم: یکی من و یکی هم خدا، خدا را بصورت جسم منعکس کرده ایم، بتدریج، کم می شود. یکباره نمی شود همه چیز را فهمید. اما اگر اندک اندک و زیاد (هفت صد سمبل زیاد است)، روی خودمان کار کنیم، (یم) دریا می شویم. آن فضای وحدت باز می شود.

آتشی که اصلاح آهن یا زرست

کی صلاح آبی و سیب ترست؟

سیب و آبی خامی دارد خفیف

نی چو آهن تابشی خواهد لطیف

بعنوان مثال، آتشی که برای شکل دادن به آهن و یا طلا، مناسب است، کی می تواند برای به و سیب تر و تازه نیز مناسب باشد؟ مسلماً" مناسب نیست.

سیب و به، اندکی خامی و نارسی دارند، برای رسیده شدن آنها باید حرارتی ملایم داد، نه مانند آهن که به حرارتی بس قوی نیازمند است.

انسانها در سطوح مختلف هشیاری اند. پشت سر هم قرار گرفته اند. آنهایی که در صف آخرند و من ذهنی قوی دارند با صف جلوتر از خود می جنگند، یعنی نور را نمی پذیرند.

انسانهایی که هشیاری شان پایین است، نمی توانند زیر آتش پر توان پرهیز و صبر بروند، باید مواظبتشان بود. آتشی که آهن یا طلا را با آن گرم و سرخ می کنند و می کوبند و شکلش می دهند تا به آینه که نور را منعکس می کند، تبدیلش کنند، برای رسیدن سیب، یا به خام، که فرزندان آب هستند و سمبل هشیاری زود رنج، مناسب نیستند.

لیک آهن را لطیف آن شعله‌هاست

کو جذوب تابش آن اژدهاست

هست آن آهن فقیر سخت‌کش

زیر پتک و آتش است او سرخ و خوش

ولی برای آهن، آن شعله‌های نیرومند، مناسب و لطیف است، زیرا آهن، زبانه‌های اژدهای آتش را جذب می‌کند. آن آهن مانند درویشی ست که سخت ریاضت می‌کشد و در زیر ضربات پتک و حرارت آتش ریاضت، سرخوش و شادمان است.

دو انسان را در نظر بگیریم:

یکی، از جنس سبب و به و گلابی، نازک نارنجی، نمی‌تواند پرهیز کند، نمی‌تواند معذرت‌خواهی کند چون احساس می‌کند که کوچک می‌شود، در آشتی نمی‌تواند قدم بردارد چون احساس می‌کند که نباید اول او تلفن بزند، توقع و رنجش و درد دارد و نمی‌خواهد آنها را ببیند. این انسان باید از کسی نور بگیرد و همین آموزش‌ها را بتدریج بیاموزد و جذب کند تا قوی شود و روزی بتواند خود را به زیر چکش آتش عشق ببرد.

حاجب آتش بود بی واسطه

در دل آتش رود بی رابطه

بی‌حجاب آب و فرزندان آب

پختگی ز آتش نیابند و خطاب

شخصی که به مثابه آهن است و سختی‌ها را کشیده و تحمل کرده و در دل آتش عشق و حضور رفته، عشق و انرژی را بدون واسطه از خدا و زندگی می‌گیرد، صد در صد به حضور زنده ست.

صد در صد به حضور زنده بودن حالت طبیعی ماست و مولانا اشاره می‌کند که مبادا بگوئید: نه، ما نمی‌توانیم به حضور برسیم! در اینصورت، گدا هستید.

تا جایی ما می‌توانیم از مولانا درس و آموزش بگیریم، در نقطه‌ای، باید خودمان، راه خودمان را پیدا و دنبال کنیم و مستقیم با زندگی در تماس باشیم. همیشه نمی‌توانیم گدا باشیم و یکی به ما رسیدگی و دستگیری مان کند. جای گدا پشت درب است و نمی‌تواند وارد حریم خانه شود.

مدتی گدایی و طلب می‌کنیم اما بعد، گدایی را کنار گذاشته و از درون خود، نور و خلایقیت و زندگی را تجربه می‌کنیم.

آب و هر آنچه از آب است، بدون واسطه نمی‌تواند از آتش کمال یابد و با آن نسبتی برقرار کند.

آب همان هشیاری ذهنی ست. سبب و به و گلابی و ... فرزندان آب هستند. بدون حجاب، بدون واسطه، نمی‌توان آب را گرم کرد، نمی‌توان آب را روی آتش ریخت بلکه باید آن را در دیگ ریخت و روی آتش گذاشت. دیگ آتش و حرارت را گرفته و به آب و به فرزندان آب می‌رساند. انسان‌هایی که می‌گویند هشیاری مان پایین است و به حضور رسیدن را عملی نمی‌دانند، پیغام را از آتش یعنی از عشق نمی‌گیرند.

واسطه دیگری بود یا تابه‌ای

همچو پا را در روش پاتابه‌ای

یا مکانی در میان تا آن هوا

می‌شود سوزان و می‌آرد بما

همانطور که پا برای راه رفتن نیاز به کفش دارد، آنها نیز باید دیگ و یا تابه‌ای را واسطه خود و آتش قرار دهند تا به کمال و پختگی برسند. واسطه بین آب (انسانهایی که می‌گویند: ما نمی‌توانیم) و آتش، دیگ است.

آب را باید در دیگ گرم کرد. دیگ گرما را گرفته و به آنها که از جنس آب هستند، می‌رساند.

مولانا هم انرژی را از آنطرف می گیرد و به ما می رساند و دنبال می کنیم و پیش می رویم، فعلاً" خود بطور مستقیم آن انرژی را نمی توانیم بگیریم، اما دائم نمی توانیم گدا بمانیم.

مثلاً، در اتاق می توانیم بخاری بگذاریم، تا هوا گرم و لباس خشک شود. پس، لباس، گرما را می گیرد و خشک می شود. اما اگر این لباس را برای خشک شدن، در آتش بیندازیم، لباس می سوزد.

ما از مولانا، تا نقطه ای، انرژی می گیریم، تا همیشه نمی توانیم بگیریم:

ما می خواهیم در من ذهنی مان باقی بمانیم.

مولانا، ما را قوی می کند، تا جایی که بتوانیم از این ذهن بیرون ببریم.

از گلابی و سیب بودن، تبدیل به آهن شویم و بگیریم: حالا، آن چکش پرهیز را بزن، من می توانم تحمل کنم. من می توانم عادت بد را ترک کنم. تا بحال این عادت مرا تسخیر کرده. شما عکس تان را آنجا بگذارید و بگویید: این بدن من است و من هشیاری حضورم. اگر این بدن من معتاد به چیزی ست، می خواهم این بدن را ترک کنم، چون من بدن ام نیستم. من جدا از آن هستم. من می توانم تصمیم بگیرم که به این بدن چه؟ و چقدر بدهم؟ اینطور نیست که من جذب آن باشم و هر چه او بگوید، اعتیاد آمیز تحت نفوذش باشم.

پس فقیر آنست کو بی واسطه ست

شعله ها را با وجودش رابطه ست

پس دل عالم ویست ایرا که تن

می رسد از واسطه این دل بفن

فقیر آن است که بی واسطه، شعله های عشق و اخگر تجلیات زندگی، خدا، حضور، را با وجودش رابطه ست. بین او و زندگی حائل نیست، او در این لحظه ریشه بی نهایت دارد و ابیدیت را حس می کند و فضا را باز کرده و از جنس فضای زیر فکر هایش شده، حس وجودی در فکر هایش وجود ندارد، بنابراین فقیر است. از این جهان چیزی، حس وجود، حس هویتی، نمی گیرد. پس: او به منزله قلب جهان است.

دل عالم اوست زیرا تن انسان های دیگر، بواسطه این دل، به فن حضور، می رسند.

دل نباشد تن چه داند گفت و گو؟

دل نجوید تن چه داند جست و جو؟

پس نظرگاه شعاع آن آهست

پس نظرگاه خدا دل نه تنست

اگر قلب وجود نداشته باشد، جسم چگونه می تواند گفتگو کند؟ اگر قلب چیزی را نخواهد، جسم چه می داند که جستجو یعنی چه؟ (بنابر این اساس وجود آدمی به روح و روان بستگی و پیوستگی دارد).

دل اگر نباشد، دل یک عارف یا دل ما، تن گفتگو بلد نیست. یعنی خرد از آنطرف می آید و دل ما اگر، خدا یا زندگی را جستجو نکند، تن، جستجو را نمی داند. قلب انسان مورد نظر عنایت الهی ست نه جسم. (خلقت انسان کامل). پس، نقطه نگاه و شعاع عشق و آتش، آن آهن است. آتش به آن آهن نگاه می کند و نه به گلابی.

محل نگاه خدا نیز، دل ماست و نه تن. آهن، انسانی ست که می تواند شعله های فروزان آتش را تحمل کند. شعله های آتش:

شعله های پرهیز، صبر و پذیرش است.

باز این دل های جزوی چون تن است

با دل صاحب دلی کو معدن است

بس مثال و شرح خواهد این کلام

لیک ترسم تا نلغزد و هم عام

البته قلب های ظاهری در قیاس با قلب حقیقی عارفان، که معدن بیکران اسرار و حقایق ربانی ست، به منزله جسم است. این سخن نیازمند مثال ها و شرح فراوان است اما می ترسم که فهم عامه دچار لغزش شود.

دل های کوچک، دل هایی که من ذهنی دارند، مثل تن اند در مقایسه با دل انسان به حضور رسیده، که مثل معدن اسرار است.

تا نگردد نیکویی ما بدی

اینک گفتم هم بُد جز بی خودی

پای کز را کفش کز بهتر بود

مر گدا را دستگه بر در بود

مبادا نیت پاک ما نتایج بد به بار آورد و موجب کج فهمی شود. همین مقدار از اسرار و حقایق نیز که بر زبان آوردم، چیزی نبود جز نتیجه بی خویشی و به علت بیخودی ام بود. اینها را در عالم هشپاری نگفتم.

برای پای کج، کفش کج لازم و مناسب تر است. انسانی که در ذهنش زندگی می کند، همچنان عوضی می بیند. گدا، جایگاهی ندارد مگر در آستانه درب منزل.

ما نمی خواهیم کج فهم و گدا شویم. در نقطه ای باید بگوییم: من خودم می خواهم تشخیص دهم.

در زیر فکرهای ما فضای **بیکرانگی** ست. از جنس **زندگی** هستیم. باید به خود **اعتماد** کنیم. نباید همیشه گدا باشیم.

شما باید همواره خود را آزمایش کنید، آیا می توانید:

- خودتان **فکر** کنید و خودتان **تصمیم** بگیرید و **عمل** کنید؟.

- تا حدودی، به جهان مادی و به فکر دیگران، **ناپسته** شوید؟.

- از دیگران کمک نخواهید و گلیم خود را از آب بیرون بکشید و **مستقل** شوید؟.

- در انتخاب فکرهای تان، **تقلید** نکنید؟.

- **خلاق** شوید و از اعماق وجودتان فکر را بیرون بکشید؟.

وگرنه، گدا و همیشه باید "در آستانه درب منزل"، بنشینید. خرده ریزی می دهند و رد می کنند. پاهای تان کج می ماند و باید کفش کج بپوشید.

